

- به نام خدا -

داستان‌های کوتاه

آنها

: دیوید شمسویی



سرشناسه :	شمسویی، دیوید، 1358
داستان‌های کوتاه / دیوید	شمسویی
پدیدآور :	تهران : 3 .
ظاهری :	117
شابک :	60000 8-002-383-600-978
وضعیت فهرست نویسی :	فیفا
داستان‌های کوتاه :	
داستان‌های کوتاه فارسی -- :	
رده بندی کنگره :	PIR /
رده بندی دیویی :	8 62/3
کتابشناسی ملی :	



1407

طبقه اول
 : 66476306 - 09193616613
 Sokhanvaran_pub@yahoo.com

داستان‌های کوتاه	:	
دیوید شمسویی	:	
نشانه‌ها	:	
- شامیران	:	صفحه آرا و طراح جلد
- 1393	:	
1000 نسخه	:	
978-600-383-002-8	:	
09193616613	:	
60000 ریال	:	قیمت

تقدیم به :

همسر مهربانم

که همیشه در مسیر زندگی

.

که حیات را به من هدیه

!

پیشگفتار

خدمت تمام خوانندگان عزیز باید عرض نمایم که زندگی ما ها همچون هر داستانی ویژه یگانه و منحصر به فرد می باشد که مملو از نشانه هاست. زندگی ما انسان ها پر است از اتفاقات شیرین و که قبل از وقوع با نشانه هایی از طرف خداوند مهربان به ما آگاهی غیر مستقیم داده می . بسیاری از ما عادت نکرده ایم تا به نشانه هایی که در مسیر حرکت بسوی هدفی خاص و مهم همچون ازدواج تحصیل و مانند آن که برای هدایت صحیح ما قرار داده شده توجه نماییم. آنها همچون تابلوهای راهنمایی و رانندگی وجود را از خطری همچون لغزش و یا احتمال سقوط هایی تاریک آگاه کنند. نشانه ها در مسیر حرکت

بسوی هدف و مقصد به ما پیشنهاد می‌کند که با چه سرعتی حرکت نماییم و یا در چهارراهی انتخاب به چه سمتی ادامه مسیر دهیم. نشانه‌ها قبل از اتخاذ هر تصمیمی و در طول مسیر و در آنها به ما

می‌گویند که بهترین کار ممکن که با خواست خداوند قادر در والاترین حد تعادل قرار دارد چیست و ما را یاری می‌دهند تا بهترین کار ممکن را انجام دهیم.

امید است از این مجموعه داستان لذت ببرید.

به امید سعادت برای تک تک گرامی.

با تشک

دیوید شمسویی

فهرست مطالب

7	ید
11.....	
15.....	
27.....	اولین
35.....	
41.....	برکه
53.....	
65.....	
69.....	تقدیر
75.....	
83.....	
89.....	
95.....	کوله
109	
115	
121	

ل از هر آغازیست که
فشارها بی نهایت بالاست.

مدتی بود که فشار بر بدنش بیش از حد
توان زیاد شده بود. قبلا چنین موقعیتی
را تجربه نکرده بود. صداهای عجیب
نامفهومی به گوش اش می رسید. دیگر تحمل
. هرازگاهی دست و پایش را
می کرد تا شاید فضا کمی بازتر شود.
هر وقت اینکار را انجام می داد برای
لحظاتی احساس بهتری می کرد ولی به محض
توقف دوباره فشار دیوارهای اطراف
می شد اما هنوز راضی بود مثل همیشه
غذایش می رسید و هیچوقت گرسنه نمی
محیط هم گرم و نرم بود فقط آن فشار که
این اواخر ظاهر شده بود اگر متوقف می
همه چیز عالی می شد درست عین گذشته و
دیگر هیچی نمی
دوره دشواری بر او می
ع شده بود دیگر آن احساس تحد
فشار بودن داشت بیشتر می شد صداهایی

می‌شنید که ناآشنا بودند هر لحظه واضح می‌بین رفت و جایش را حس سرمای شدیدی که سرتاسر وجودش را فراگرفته بود!

سرما به مراتب آزاردهنده‌تر از فشارهایی بود که در این اواخر تحمل کرده بود.

با تمام وجود شروع به گریستن کرد! ه‌ایی کوتاه احساس کرد که بویی آشنا مشامش را نوازش میدهد و آرام‌بدنش

صدایی دلنشین که گویی از بهشت برخاسته می‌کرد. هیچ از آن نمی‌فهمید اما احساس آرامشی عمیق به می‌بعد از مدتی به محیط جدید گاهی سردش می‌شد و یک لحظه دیگر احساس گرما می‌کرد! کم کم داشت متوجه می‌شد که این عالم جدید دنیای ناپایداریهاست!

چند روزی سپری شد چشم‌هایش بر روی عالم جدید باز شده بود! دوچهره مهربان را بیش از همه می‌دید. صدایشان را دوست . حضور آنها حس امنیت و آرامش را به ارمغان می‌!

هر ازگاهی از ته دل می‌خندید تا او را در آغوش بگیرند! آغوششان بسیار امن

!

سالهای زیادی یکی پس از دیگری گذشت! همه چیز عوض شده بود! دیگر او گذشته‌ها را کاملاً از یاد برده بود! خسته و عجز در مسیر زندگی هر روز به این موضوع فکر می‌کرد که؛ عجب دنیای پر هیاهویی است این دنیا! آرامش کجاست؟

یکی از روزها به خود آمد و خودش را بالای دو سنگ قبر دید! مدت‌ها بود که گمگشته در مسیر زندگی به دنبال راه می‌پلک چشمانش را به هم فشرد! قلبش به لرزه آمد. چند قطره اشک ریخت! می‌ترسید! آن دو مهربان دیگر برای همیشه رفته بودند! احساس نیاز به محبت می‌کرد! در تنهایی فرو رفته بود! دستانی مهربان دست راستش را فشرد با صدایی زنانه و مهربان با متانت گفت: " عزیزم باید برویم خانه! "

و از مقابل کودکی زیبا او را در

کشید و گفت: " !

گریه کنی من هم گریه ام می‌گیرد!"

در یک آن تمام دلتنگی‌هایش که همچون تارهای عنکبوت در قلبش تنیده شده بود نابود شد و محبت همچون کبوتری سفید در هردو آنها را در آغوش

فشرد و خدا را شکر کرد که هنوز یاوران

خوبی دارد. قبرها را بوسید و از خداوند
برای پدر و مادر وفات یافته‌اش
کرد و با قلبی پر امید دستان عزیزانش را
با آرامشی عظیم هر سه به خانه

.

یکی از بهترین و با ارزش ترین کارهایی که می‌توان
برای دیگران انجام داد اعتماد کردن به آنهاست.

پسرک خردسال از اینکه صاحب اتاق خواب
کوچک مستقل خود می‌شد بسیار خوشحال بود.
خواهر بزرگترش که ده سال فاصله سنی با
او داشت در یکی از برنامه‌های تلویزیونی
دیده بود که می‌توان کم‌د دیوارهای
جادار را به اتاقی کوچک تبدیل کرد.
خواهر پسرک در ات-

سکونت داشت و بسیار آن اتاق را دوست
می . با این حال او به پدرش پیشنهاد
داد که کم‌د دیواری اتاقش را تبدیل به
اتاقی برای برادرش کند تا او هم صاحب
یک اتاق مستقل شود. خواهر مهربان همیشه
دوست داشت که برادرش هم سهمی در اتاق
سابق مادر بزرگشان که سال‌ها پیش فوت
کرده بود داشته باشد. او همیشه بوی خوش
عطر گل‌های مادر بزرگ را در آن اتاق
می‌کرد! بوی خوش یاس! اما همه به
می : " دختر دیوانه شده ای !

ما چنین بویی در اینجا احساس نمی‌کنیم!
"

اما دختر مهربان اهمیتی به حرف بقیه نمی‌داد و به خودش می‌گفت: " برای من مهم نیست که دیگران این بوی خوش گل‌های نمی‌کنند! اشکال! من خودم به تنهایی از این بوی می‌شاید روزی هم برادر کوچولوام توانست این بوی خوش را تشخیص دهد!"

پدر که از ایده دخترش درمورد تبدیل کم‌دیواری به اتاقی کوچک با خوشرویی به او گفت: " ! تو یک فرشته هستی! حتما این پیشنهاد تو را عملی خواهم کرد!" ه ایی پیشانی او نشانده و با صدایی منقلب دعا کرد و گفت: " امیدوارم همیشه تو و برادرت در این دنیای بی رحم مواظب و مراقب یکدیگر باشید!"

ر مهربان با توجه به اینکه سابقه زیادی در کارهای ساختمانی داشت آخر هفته‌ها دست به کار شد تا ایده دختر شیرین اش را به انجام برساند و اتاق خوابی کوچک و زیبا برای پسر کوچک اش بنا کند.

در نهایت پدر پس از زحمات و تلاش زیاد

ساخت اتاق را به اتمام رساند.
ده شدن اتاق جدید برادر کوچولو با شور و شوق کودکانه‌اش با یاری خواهر بزرگ‌اش شروع به چیدن وسایل و اسباب بازیهایش در اتاق جدید کرد و پدر و مادر هم دورادور آنها را زیر نظر داشتند تا مبادا اتفاقی برایشان بیافتد.
مادر هوشیار همیشه دوست داشتند و تمام سعی می‌کردند که فرزندانشان مستقل و با اراده تربیت شوند تا در آینده این دنیای پیچیده را احتر گلیمشان را از آب بیرون بکشند!

پس از اتمام چیدمان اتاق جدید خواهر و برادر از اینکه هر یک اتاقی مستقل دارند احساس رضایت می‌کردند و با یکدیگر به بازی می‌همسایه‌های واقعی را در می‌آوردند و به دیدن هم می‌فارغ از اینکه در دنیای آدم بزرگها جنگی خونین بر اثر زیاده‌طلبی و حماقت انسانها در شرف وقوع است!
اخبار تلویزیون خبرهای نگران‌کننده و وحشتناکی از یک جنگ سخت پخش می‌کرد که در منطقه آنها شعله ور شده بود.
مادر نگران همچون اکثر مردم منطقه اخبار را لحظه به لحظه دنبال می‌کردند! اخبار از بی‌رحمی و شقاوت دشمن و قتل

عام مردم از کودک و پیر و جوان خبر می‌گرفتند. پدر که احساس کرده بود بزودی دشمن وارد شهر خواهد شد از کار مرخصی گرفت و در اتاق خوابی که چندین ماه پیش بنا کرده بود مشغول به کار شد و آن اتاق جدید را بصورت یک اتاق مخفی درآورد تا در صورت لزوم بچه‌ها آنجا پناه دهند و آنها را از چنگال دشمن خونخوار در امان نگهدارد. پدر یک دستشویی کوچک و یک قفسه به اتاق کوچک جدید اضافه کرد و آن قفسه را از غذاهای کنسرو شده و آب نوشیدنی و تعدادی کتاب و مجله نوجوانها کرد. بچه‌ها که از کارهای پدر تعجب کرده بودند دلیل کارهای او را می‌پرسیدند و پدر هم برای اینکه آنها احساس ترس و وحشت نکنند به آنها می‌گفت: " عزیزانم! اینها را اینجا انبار می‌کنم که بعداً با هم بازی کنیم و فروشگاه داشته باشید و من و مامان بیاییم از شما خرید کنیم!"

چند هفته بعد از اتمام کار پدر صداهای انفجار و تیراندازی دیگر به راحتی به گوش می‌رسید. نیمه شب بسیار سردی بود. ساعتها بود که برق سرتاسر شهر قطع شده بود. بچه‌ها از گزند سرما به زیر دو لایه پتو فرورفته بودند!

اضطرای با آن رنگهای زد و نارنجی سوسو می شد که با کوچکترین حرکت شکلهای ترسناک و لرزانی بر روی دیوار اتاق برقص در آیند!
مادر که از ترس بچه ها

شروع به

درست کردن شکلهایی از سایه بر روی دیوار کرد تا کمی از ترس فرزندانش بکاهد.

بچه ها با خوشحالی و هیجان حدس می که آن سایه ها به چه حیواناتی تعلق . گاهی شکل سگ بود دفعه بعد شکل پروانه و باردیگر شکل کلاغ می ! آنها همه با هم در دنیای آزاد کودکی محو سادگی ها شده بودند که ناگهان با صدای بزرگی در نزدیکی ساختمان شیشه های پنجره فرو ریخت!

همچون سپری بر روی بچه ها پریدند و آنها را با بدنهایشان پوشاندند تا آسیبی نبینند. چند لحظه گوشه هایشان زنگ میزد! گرد و خاک از میان پنجره های شکسته همچون بازدم شیطان به داخل نفوذ می کرد. طولی نکشید که آنها به خود آمدند! سرفه امانشان را بریده بود. لباسشان را روی بینی و دهان نگه داشتند تا گرد و خاک ! صدای چکمه های

سربازها که در راه پله به بالا و پایین می‌دویدند به گوش می‌رسید.

برخاستند و هریک یکی از بچه‌ها را از

روی نگرانی و ترس در آغوش می‌فشرده بودند به

سوی اتاق مخفی که پدر قبلاً برای چنین روزی تدارک دیده بود دویدند. آنها دختر

و پسر خردسالشان در اتاق مخفی جای دادند و در حالی که ترس سرتاسر وجودشان را به لرزه انداخته بود با اشکی که از

جدایی اجباری و دردناک خبر می‌فرزندانشان را بوسیدند. به آنها گوشزد

کردند و گفتند: " بچه‌ها!

ساکت بمانید و هر اتفاقی که افتاد آرامش خودتان را حفظ کنید و از غذاها و

آبی که برایتان در اتاق انبار کرده ایم استفاده کنید تا ما برگردیم."

دختر التماس کنان به پدر و :
" خواهش می‌کنم شما هم اینجا پیش ما

بمانید! ما را تنها نگذارید!"

مادر کنار دختر زانو زد و با گریه :
" عزیزم! اینجا برای همه ما

جا نیست!" و پدر در ادامه صحبت مادر :
" و ما باید سربازهای دشمن را

گمراه کنیم تا به اینجا نرسند!"

لی که برادر کوچولواش را در

می : " هر چه که شما صلاح
می‌دانید همان شود! "

دوباره پدر و مادر آنها را بوسیدند و
با عجله

اتاق را که شبیه به یک قفسه اسباب بازی
ساخته بود از پشت بست بطوری که هیچکس
متوجه نمی‌شد یک اتاق کوچک در پشت کمد
اسباب بازیها وجود دارد. در آنسو بچه‌ها
از ترس یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و
در زیر پتو خود را مخفی کرده بودند.
لحظاتی نگذشته بود که صدای رگبار مسلسل
لرزه براندام کودکان انداخت. کودکان
بسیار ترسیده بودند! خواهر بزرگ از آن
صدا حس کرد که اوضاع خیلی بد شده و به
احتمال زیاد دشمن می‌بایستی وارد خانه
! او با تمام ترسی که بدنش را
نیمه فلج کرده بود سعی می‌کرد هیچ صدایی
ایجاد نکند مبادا دشمن مخفی‌گاه آنها را
بیابد!

ها از آن شب وحشتناک گذشت.
کوچولو که نمی‌دانست زمان یعنی چه در
عالم پاک کودکی غرق بود و با اسباب
بازیهایش بازی می‌کرد و هراز گاهی
می‌پرسید: " ماما بابا کجا هستند؟ "
جواب خواهر بزرگ که روز به روز نگران
تر از دیروز می‌شد این بود که : " عزیز

خواهر! خیلی زود آنها می‌آیند!
اسباب بازیها بازی کن! برو عزیزم! "
کردن جدول مجله‌های
نوجوانها که پدر در اتاق مخفی برای
چنین روزهایی قرار داده بود سرگرم
می‌کرد.

روزها و هفته‌ها ! کم کم ذخیره
غذایی رو به اتمام می ! خواهر چندین
بار بر خلاف قولی که پدر و مادر داده
بود سعی در باز کردن در اتاق مخفی و
ما دریغ از حتی یک
تکان کوچک آن در ایمن و محکم! دخترک
نگران از اتمام غذا تمام گوشه و کنار
دیوارهای اتاق مخفی را واری کرد تا
شاید قسمتی از دیوار نازکتر باشد و
بتواند راه فراری باز کند.

ضربات مشت یک قسمت تو خالی در پشت
دیوار پیدا کرد. ابزاری در دس

. صندلی فلزی را برداشت شروع کرد
با ضربات محکم به قسمت نازک گچ پایین
دیوار ضربه زدن! از ترس مردن در گرسنگی
و تنهایی و دیدن چهره رنجور و تضعیف
شده برادر کوچولو اش به او قدرت فراوانی
پس از چندین ضربه متوالی گچ
نازک دیوار فرو ریخت! دخترک با خوشحالی
و هیجان از یافتن راه فرار به درون

شکاف سرک کشید. تاریک بود!
استفاده کرد. ناگهان متعجب شد! یک
صندوقچه چوبی درون محفظه داخل دیوار
! آن را بیرون کشید و دوباره
به امید دیدن روزنه‌ایی برای فرار به
داخل سوراخ نگاه کرد! ناامید شد!
امیدی احساس کرد که قلبش یخ زده! آهی
کشید و به خودش گفت: " نه! نه! هیچ
راهی به بیرون ندارد! خدایا خودت ما را
!"

بی رمق و با دستانی تاول زده از ضربات
متوالی محکمی که به دیوار زده بود
کنار صندوقچه نشست! درصندوقچه را با بی
میلی باز کرد. برادر کوچولو که می
با جعبه بازی کند به او نزدیک شد.
خواهر به محض نگاه انداختن داخل
صندوقچه با حسرت رو به برادرش کرد و با
کنایه گفت: " ما پولدار شدیم!
افسوس که این طلاها به هیچ درد ما
نمی! ما فقط غذا نیاز داریم!"
سپس مشتی از طلاها را بیرون کشید و
روغ به جداکردن زنجیرها و گوشوارها و
سکه‌ها کرد! ناگهان خشکش زد! با هیجان
روبه برادرش کرد و گفت: " اینها که
طلاهای مادر بزرگ است! این همان گردنبندی
است که در عکسهای قدیمی او دیده بودم!

با این طرح گل یاس زیبا! پس تمام این سال‌ها که بین پدر و عمه سر این طلاها اینجا پنهان

!"

سپس به دیوار تکیه زد و آرزو کرد و : " ای خدا! کاش که پدر و مادر برگردند و ما را نجات دهند و از دیدن این طلاها خوشحال شوند!"
یک هفته از یافتن صندوقچه گذشته بود و ذخیره غذایشان هم تمام شده بود.

بینوای کوچولو از سوءتغذیه ساکت و بی حرکت در کنج اتاق بی رمق افتاده بود! خواهر بزرگتر که همچون او ضعیف و بیمار شده بود به او نزدیک شد و او را به سختی در آغوش کشید و با آخرین رمقی که ه ایی به گونه خشکیده برادرش زد

و چند اشک از گوشه چشمان گود افتاد غلتید و هردو در آغوش یکدیگر از فرط گرسنگی بی حال افتادند!

فردای آن روز پدر و مادر بچه‌های گرفتار در اتاق مخفی که توسط نیروهای دفاعی شهر از اسارت در چنگال‌های به خون

عجله و دلنگرانی کشته‌ای به خانه بازگشتند و یکراست به مخفی‌گاه بچه‌ها . آنها را در وضعیت اسفناک جسمی

یا فتند و آنها در آخرین ساعات حیاتشان
!

مدتی طول کشید تا هر دوی آنها بهبودی کامل خود را باز یافتند و طلاهای مکشوفه مادر بزرگ که فقدان آنها باعث ناراحتی و قهر بین اعضای فامیل شده بود آشتی و صمیمیت را بین فامیل بازگرداند و پس از اخراج دشمن متجاوز از خاک پاک وطن همه با شادی به زندگی سابق بازگشتند و روزه روز اوضاع بهتر شد.

اولین خودرو

هر طرحی در ابتدا کسالت آور
و در پایان چشم نواز است.

دانشجوی تنها، به سختی به تحصیل
ادامه می‌داد و در ک
می‌کرد تا به آرزوی داشتن یک خودرو ک
سال‌ها داشتن آن برایش مثل یک رویا شد
. بعد از دو سال کار سخت و

صرفه جویی‌های
خواسته هایش توانست مبلغی پول ذخیره
کند. دانشجوی پرتلاش در حالی که پول‌هایش
می : «

! دیدی توانستی پول جمع کنی!
است که یک خودرو خوب برای خریدن
پیدا کنی! برو که موفق می‌شوی! «

همان روز به دوست صمیمی‌اش
هم به گاراژ بزرگی که آخر هفته‌ها
می . به محض ورود

به محوطه نمایش هیجان زده به این سو آن
می‌رفتند و با صاحبان خودروهای
می‌کردند.

ساعتی جستجو دانشجو جوان رو به دوستش کرد و با ناراحتی گفت: « واقعا که خیلی بدشانس هستم! هر خودرویی که پسندیدم قیمت اش خیلی بیشتر از پولی است که ! »

دوست مهـ

شانه دانشجو جوان گذاشت به نشان همدلی و صمیمیت شانه اش

: « من اینجا هستم

! در حساب ام کمی پول ذخیره کرده بودم برای عروسی ام، می‌توانم آن را به تو قرض دهم! »

دانشجو جوان از خوشحالی اشک در چشمان حلقه زد و با شادی گفت: « خیلی واقعا تو آدم بزرگواری

هستی!

پول ات را پس دهم! » سپس هر دو شانه به شانه به سمت خودرو مورد علاقه دانشجو آنها پس کمی چانه‌زنی با

خودرو را خریدند و پس از ثبت

به خانه بازگشتند.

دانشجوی جوان و دوست صمیمی اش خودرو قدیمی سرگرم بودند تا اینکه خرابی‌های آن خودرو قدیمی و فرسوده دانشجوی جوان را به دردسر می . یک روز لاستیک می‌ترکاند و روز دیگر تسمه

اولین خودرو

می‌کرد و بعضی وقتها با هل داد
می گاهی شیشه اش نمی !
اما دانشجوی جوان که پس از سالها به
آرزویش رسیده بود با عشق و علاقه با
مشکلات آن کنار می .

یکی از روزهای سرد زمستان او به خانه
مادربزرگش رفته بود تا خریدهای مورد
نیاز او را انجام دهد که خودرواش به
. او گیج شده بود و هم

گمگشته‌ها به اینسو و آنسو می‌دوید و با
صدای بلند فریاد می‌زد که: « آی دزد
ماشین نازنین ام را برد! کمک کنید! به
پلیس زنگ بزنید» مردم بعد از شنیدن
فریادهایش دور او حلقه زدند و یکی از
مغازه دارها یک لیوان آب به دست اش داد
: « به خدا

توکل کن!» دانشجو دلشکسته بغض اش ترکید
و با گریه جواب داد: « !

ماشین را با جان کندن خریده بودم!
زندگی ام بود! من با آن مسافرکشی
می‌کردم تا خرج تحصیل ام را بدهم! «
دست به آسمان بلند کرد و به

کرد و گفت: «خدایا! به بزرگی ات قس
کمک کن ماشین ام پیدا شود!» مردم کمک
کردند و زیر بغل

دلداری کنان به داخل مغازه بقالی آن

مغازه دار مهربان هدایت کردند تا کمی آرام بگیرد و پلیس برسد. بعد از دقایقی پلیس رسید و سرقت را صورتجلسه کرد و به دانشجوی جوان رو کرد و گفت: «

! به امید خدا و تلاش برادرهای نیروی انتظامی خودروات کشف خواهد شد. « دانشجوی جوان که از حمایت‌های عابرین و مغازه دار مهربان و سخنان پلیس احساس آرامش و امید یافته بود به خانه بازگشت تا ماهها در انتظار کشف خودرواش روزگار می

رفت ماه با شک و امید سپری شد. دانشجوی جوان که امیدش از پیدا کردن خودرو کم فروغ شده بود دوباره شروع به انجام کارهای نقاشی ساختمان در روزهایی که کلاس نداشت کرد و شروع به ذخیره کردن پول برای خرید یک خودرو دیگر کرد. یکی از روزها که مشغول رنگ کردن راه پله‌های یک ساختمان بود از اداره پلیس با او تماس گرفتند و خبر کشف خودرو سرقتی را به او اعلام کردند. او که از خوشحالی فراوان گیج شده بود موضوع را به مدیر ساختمانی که مشغول نقاشی در آن بود اعلام کرد و با همان سر و وضع رنگی با شتاب خودش را به کلانتری رساند. به دفتر افسر نگهبان که وارد شد با یک مرد جوان

اولین خودرو

لاغر اندام روبرویش کردند و افسر نگهبان بادی در غبغب اش انداخت و تن صدایش را کلفت کرد و گفت: « ! این دزد ! برادرهای زحمتکش پلیس دیشب حین سرقت او را به دام انداخته ! »

دانشجوی جوان رو به سارق کرد و با دلرهمی پرسید: « ! چطور آن ماشین فرسوده را دزدیدی؟ من خودم به سختی آن می‌کردم! »

سارق با پشیمانی جواب داد و گفت: « که دست رو دل ام نگذار! این ماشین پدرم را آورد جلوی چشمان ام! ه ایی که می ! یک روز

بنزین نشتی داشت و روز دیگر تسمه می‌کرد و فردایش استارت نمی‌زد یا حین رانندگی خفه می‌کرد. یک روز هم که جوش آورده بود بعد از باز کردن در رادیاتور سمت راست صورت ام بدجوری سوخت! و حتی یک روز انگشت دست ام لای صندوق عقب که ی اش خراب بود گیر کرد و تمام انگشت ام کبود شد! نداشت زیر بار خرج کردن تا چند روز پیش از دستگیر ! واقعا پشیمان ام! »

افسر نگهبان با تندی به او گفت: « پلیس! آنها تمام جوابهایی بود که از

کار ناشایست خودات گرفتی! می‌کنی!
! باید بری دادسرا تا قاضی

حکم ات را صادر کند!»

سپس رو به دانشجوی جوان کرد و تن
صدایش را آرام تر کرد و گفت: « !
این برگه‌ها را امضا کن و بعد با سرباز
ام برو در پارکینگ و ماشین ات را تحویل
بگیر.»

دانشجو جوان به اتفاق دوست صمیمی و
سرباز کلانتری به پارکینگ ویژه نگهداری
خودروهای مکشوفه رفت و سرباز پس از
دقایقی یک خودرو تمیز و خوشرنگ را به
آنها نشان داد : « بیا! این هم
عروسک گمشده ات! »

دانشجوی جوان کمی اخم کرد و جواب داد:
« شوخی ات گرفته سرکار! این که خودرو
من نیست! »

سرباز چهره‌ایی مطمئن به خود گرفت و
: « می‌دانم چرا تعجب کردی! بعضی از
صاحبان خودرو که مال مسروقه را پیدا
می‌کنند اصلاً نمی‌توانند تشخیص دهند که
این همان خودروشان بوده!» سپس در حالی
که در کاپوت ماشین را بالا می‌زد ادامه
: «دوست من بیا ببین!

موتور و بدنه با سندت یکی است!
از آن خوش‌شانس‌هاش بودی که خودروات را

اولین خودرو

برای فروش خرد نکرده اند که هیچ کلی هم بهش رنگ و لعاب داده اند! »

دانشجوی جوان به همراه دوست اش چندین بار شماره موتور و بدنه را چک کرد و به این نتیجه رسید که این همان خودرو فرسوده بوده که به لطف علاقه سارق به خودروهای کلاسیک سرویس کامل شده بود.

رنگ و بدنه تا تودوزی و استریو با کیفیت گرفته تا سرویس کامل موتور و سیستم ترمز!

اشک در چشمان دانشجوی جوان حلقه زده دوست اش دست روی شانه او گذاشت و : « دیدی بهت گفت مالی که با زحمت

به دست بیاد خدا ازش مراقبت می‌کنه! یادت هست در کلاس فلسفه بهت گفته بودم که نتایج اعمال خداوند همچون نتیجه قدر مطلق در ریاضی همیشه مثبت خواهد بود! »

دانشجو جوان حرف اش را تایید کرد و پس امضا فرمهای مربوطه با شادی وصف ناپذیری یک جعبه شیرینی خرید و با همراهی دوستش به خانه بازگشت و تا پاسی از شب همه اعضای فامیل دور هم اوقات خوبی را سپری کردند و پس از آن

جوان برای کسب درآمد خودرو زیبا و کلاسیک اش را که علاقمندان خاص خودش را دارد برای جشن‌های عروسی کرایه می

درآمدش نسبت به قبل چندین برابر افزایش یافته بود. حتی دوست صمیمی‌اش که یکسال بعد از آن واقعه ازدواج کرد از خودرو او استفاده کرد و دانشجوی جوان همیشه روزهای شادی با عروسک‌اش داشت.

بخشش بموقع همچون رایحه‌ایی بهشتی
بوی متعفن کینه و تنفر را بی اثر می‌کند.

دخترک بینوا ناامید از همه کس و خست
از مشکلات با چنگ و دندان خودش را با
بالاترین نقطه قابل دسترس رساند. به پدر
معتادش فکر می‌کرد که اغلب اوقات او را
کتک می‌زد و همیشه باعث خجالت در بین
دوستان مدرسه و همسایه‌ها می .
بیمارش در ذهنش ظاهر شد با آن چهره
مهربان اما همیشه دردمند!
وجود مادرش را فرا گرفته بود.
سینه! سرطان استخوان و سرطان ریه!
دکترها هیچ امیدی برای بهبود او
! دخترک بینوا عاشق مادرش بود.
فکر نبودن او شدیداً می !
مادرش را بیشتر از هرکس و هرچیزی در
این دنیا دوست می !
دخترک دیگر از دیدن ذره ذره ضعیف شدن
مادر و آن پدر بی‌غیرت خسته شده بود!
ه‌ایی دیگر یکی از دوستانش را به یاد

که برخلاف او زندگی شادی در کنار
در دلش از همه

خداحافظی کرد. به بالا نمی
کند! می‌کشید! خودکشی‌اش

نزدیک بود! چند قطره اشک از چشمان
زیبایش فروریخت.

سر به سمت پایین پرید! با سر به شدت به
زمین برخورد کرد. در کسری از ثانیه همه
جا سفید شد! آهی خفیف از درد کشید و بی
حرکت بر زمین دراز کشید!

دستان زمخت اما مهربان مادر بر
پیشانی‌اش بهوش آمد!

ه‌ایی گرم از طرف او دریافت کرد!
می‌گریست! دخترک دردمند

دستان پینه بسته مادرش را که برای
امرار معاش خانه‌های مردم را تمیز می‌کرد
بویید و چند بوسه به آنها زد!

ه‌ایی گرفته بود!

آغوش کشید و به شدت شروع به گریستن
کرد! سکوت و آرامش عجیبی همه جا را
فراگرفته بود. آن آرامش و سکوت دیری
نپایید! ناگهان درد شدیدی از یک سیلی

غیرمنتظره تمام وجودش را فراگرفت
را به خود آورد! همه‌جمعیت گرداگرد
او بیش از پیش او را هوشیار کرد! همه
می‌دید! هایش را مالید تا

بہتر ببینند! او بہ یاد آورد کہ سالہا پیش مادرش از دنیا رفتہ ! مادر شوہرش طناب دار بہ دست روبہ رویش ایستادہ بود با چہرہ ایی غمگین و اشک آلود دستی لرزان طناب را بہ دور گردن او فریاد می :

را کشتی؟! او گناہی نداشت! او فقط یک ! یک بیمار! "

زن اعدامی بہ خودش آمد و فہمید کہ تمام آن خاطرات تلخ کہ بر پردہ ذہن اش گذشتہ بود خاطرات تلخ گذشتہ نابسامانش بود و آن خودکشی کودکانہ کہ از روی کمد بہ پایین پریدہ بود تا بہ خیال کودکانہ اش خودکشی کردہ باشد!

در واقعیت پای چوبہ دار در انتظار مرگ ! سرتاسر وجودش بہ لرزہ افتاد .

پاہایش بی حس شدہ بودند! نمی سرپا بایستد . مامورین زندان زیر بغلش را گرفتند تا بتواند سرپا بایستد!

مادر شوہرش دوبارہ فریاد زد: "

پسرم را کشتی؟ "

زن اعدامی با صدایی مملو از پشیمانی و :

" ! نمی

آن اتفاق بیافتد آن شب او مثل ہمیشہ خمار بود و مرا بہ شدت کتک می . کتری

داغ را بسوی من و دختر سه ساله مان پرتاب کرد! "

او در حالی که جای سوختگی را نشان می‌داد ادامه داد و با گریه گفت: "

شوم من خودم را سپر کردم تا دخترمان آسیب نبیند و پس از آن ناخواسته پست را از بالکن به پایین پرتاب کردم!

خدایا مرا ببخش! "

عیت شاهدین اعدام به شور و هیجان! هرکسی چیزی می‌گفت و عقیده خود

را بیان می‌کرد.

مادر شوهر طناب دار را تنگتر کرد و با اشک جواب داد: " من یک مادر هستم و تو هم یک مادری و می‌دانی که مادر نمی‌مرگ فرزند را تحمل کند. حتی اگر او یک!

و امید داشتم که روزی ترک کند!" زن اعدامی حرف مادر شوهرش را قطع کرد و فریاد زد " او هر روز اعتیادش و اخلاقش بدتر از دیروز می! همه دارایی مان را به باد داده بود! هیچ به دخترمان توجه!

"!

مادر شوهر با فریاد حرفش را قطع کرد و: " باز من امید داشتم که درمان شود!" سپس دستش را از حلقه طناب اعدام که در تمام مدت در دست گرفته بود رها کرد

و یک قدم به عقب بازگشت!
با گریه رو به آسمان کرد و از خدا طلب
هدایت کرد! نوه خردسالش را به یاد آورد
که چگونه با عروسش در حیاط لی لی بازی
می‌کردند! سش هروقت با نو بازی
می‌کرد همچون کودکان معصوم و دلنشین
می!

مادر شوهر یک قدم پیش رفت.
لرزانش را به سمت طناب دار برد و آن را
از دور گردن عروسش خارج کرد!
فریاد گفت: " خدایا او را بخشیدم از تو
می‌طلبم که تو نیز او را ببخشی! "
جمعیت از این بخشش ایثارگرانه مادر
! تعدادی از حضار اشک

می‌ریختند و دعای خیر می‌کردند! تعدادی
هم مخالف بخشش آن عروس قاتل بودند.
عروس اعدامی که از خوشحالی در پوست خود
نمی‌گنجید به پای مادرشوهرش افتاد قبل
از اینکه مادرشوهرش او را برخیزاند
چندین بوسه به پاهای او ! با اشک‌هایی
از شادی فریاد می می : " متشکرم
! متشکرم! "

دوست صمیمی کودکی‌اش که خواهر شوهرش هم
شده بود نزدیک به آن دو شد و هر سه
یکدیگر را در آغوش کشیدند و شروع به
گریستن کردند!

سالها سپری شد. عروس بخشیده شده پس از سپری جنبه عمومی جرم به دخترک کوچولواش پیوست و با هنر خیاطی که در زندان فراگرفته بود زندگی ساده و شادی را شروع کردند و با تمام سختیها مبارزه کرد و تنها دخترش را پس از فرستادن به دانشگاه به یک روانپزشک زبده تبدیل کرد.

برکه

امروز بیا تا چتری بالای سر محتاجی باز کنیم.
شاید روزی بارانی خودمان به زیر همان چتر بازگشتیم.

بیوه زن جوانی به نام مهتاب برای امراد معاش و تامین مالی خانواده از طریق فروش ماهی‌های قرمز کسب درآمد می‌کرد. بساط فروش ماهی‌اش را هر روز صبح در کنار یک ساختمان بلند و زیبا که برای سال‌های طولانی دیگر از آن استفاده تجاری نمی‌پهن می‌کرد. او تمام طول سال به این کار می‌پرداخت اما بهترین موقع فروش ماهی قرمزها های پایانی سال بود. بعد از سال نو کمتر کسی تمایل به خرید ماهی قرمز داشت. هایی که ماهی قرمزهای کوچولو و از همه جا بی خبر را برای ماهی‌های گوشتخوار آکواریومشان می‌خریدند که مهتاب با قلب پاکی که داشت با چند کلمه صحبت کردن از نیت پلید آنها باخبر می‌شد و هر ز به چنین خریدارانی ماهی نمی‌فروخت. اما دسته دوم

خریدارانی بودند که دوست داشتند ماهی‌های گرد بر روی طاقچه داشته باشند یا در حوض‌خانه آزادشان کنند! مهتاب که از فروش ماهی قرمز به خریداران بی‌اری می‌کرد فروش کمی داشت و مجبور بود در کنار فروش ماهی به طبخ و فروش غذاهای خانگی هم بپردازد. او که غذاهای خوشمزه‌ایی می‌پخت همیشه مشتریان ثابتی داشت و گهگاهی هم برای مهمانی‌های بزرگ خانوا‌های آشپزی می‌کرد. داشتن رستوران یکی از آرزوهای او بود و همیشه در حین آشپزی خیال‌پردازی می‌کرد گویی در آشپزخانه رستوران مجلی در حال پخت و پز است!

در یکی از روزهای ابری آخر سال او که بساطش را کنار ساختمان متروکه پهن کرد بود با بارش شدید باران رو همچون اکثر روزهای بارانی که از طریق شکافی کوچک در کنار در نرده‌ایی متروکه وارد راهرو می‌با مشمایی که هاش کشیده بود تا از بارش شدید باران خیس نشود به ساختمان متروکه وارد شد. کمی آنجا نشست ناگهان به یاد آورد که درپوش شیشه‌ایی آکواریوم‌ها را برنداشته! با عجله کیسه پلاستیکی را بر سرش کشید و به کنار

. در حالی که باران مثل همیشه با شدت در حال باریدن بود
ها را کنار دیوار قرار داد و با مهربانی به ماهی‌های کوچولوی قرمزش گفت:
" از بارش باران لذت ببرید عزیزانم! "
همیشه اینکار را در حین بارندگی می‌داد تا ماهی‌های کمی از احساس اسارت رها شوند و کمی طبیعت را لمس کنند. سپس او دوباره دوان دوان به کنار شکاف نزدیک شد و با یک خیز کوتاه به داخل ساختمان متروکه بازگشت. همانطور که بر روی اولین پله پله زیرزمین نشسته بود احساس کرد که صدای شدید جریان آب از پایین راه پله‌ها به گوش می‌آید! او که هرگز از آن قسمت ساختمان جلوتر نرفته بود با کنجکاوی و در حالی که کیسه پلاستیکی را کنار می‌آویخت، احتیاط بسمت صدای آب پله‌ها را یکی پس از دیگری به سمت پایین پیمود.
که از پشت دیوار به سمت راست چرخاند با تعجب فراوان در جایش میخکوب شد و زیر لبی گفت: "خدایا این برکه بزرگ آب چطور اینجا بوجود آمده! "
در زیرزمین ساختمان که زمانی ناهارخوری مجلی بوده یک دریاچه مصنوعی های مکرر بوجود آمده

بود که با رویش گل‌ها و گیاهان خودرو
رگل و زیبا که در آن سال‌های طولانی
دورتاور دریاچه را فراگرفته بود و
پیچک‌های زیبایی که به دیوارها چسبیده
بود و سرتاسر سقف آینه کاری سالن را با
رنگ‌های سبز و گل‌های رنگارنگ پوشانده
زیبایی خاصی به آن سالن متروکه
ه‌ایی رویایی بوجود

مہتاب دست به کمر ایستاد و بادی در
قبقبه‌اش انداخت و با ژستی همچون کاشفان
بزرگ که سرزمینی جدید کشف می‌کنند به
: "من این دریاچه زیبا را
به نام دریاچه رویاها نامگذاری
می‌کنم!" سپس کنار دریاچه نشست و برای
ها محو زیبای‌های طبیعت که با آن
ساختمان متروکه ترکیب شده بود و
ه‌ایی سرسبز با دریاچه‌ایی کوچک در
دل ساختمانی متروکه ایجاد کرده بود
اوقات پناهدگی از بارش باران را سپری
کرد.

مہتاب پس از قطع بارندگی بساطش را جمع
کرد و با موضوعی در ذهن برای تعریف
کردن به خانواد با عجله به خانه
. فردای آن روز او اعضای
را به تماشای آن منظره

جادویی و قشنگ برد. دیدن آن منظره زیبا بسیار هیجان زده شد و به سرعت پاچه شلوارش را بالازد و بر روی لبه پله نشست و پایش را در آب فرو برد و با آن هیجان کودکانه فریاد زد: "مامان جون چه جای قشنگی است. همیشه مرا با خودت بیار سرکار تا من اینجا بازی کنم!"

خواهر مهتاب هم با چشمانی گشوده و چهره‌ایی که از هیجان و لذت از دیدن آن دریاچه طبیعی در آن ساختمان که معمولا از کنارش بی توجه رد می‌شد و به دانشگاه می‌رفت: "مهتاب! چه زیبایی می‌نگاه کن آن اشعه خورشید چه زیباها بر روی دریاچه می‌

که عاشق اینجا شدم!" آنها نزدیک به یک ساعت در کنار آن حوض بزرگ آب زلال اوقات خوشی را سپری کردند سپس خواهر و فرزند خردسال مهتاب به خانه بازگشتند و مهتاب همچون هر روز به کارماهی قرمز فروشی‌اش. از آن روز مهتاب همیشه قبل از شروع کار به آنجا سرمی‌زد و کسب آرامش می‌کرد. چند هفته گذشت. یکی از روزها دوچرخه سوار پیری در کنار بساط مهتاب لغزید و به آکواریوم او برخورد کرد. در کسری از

ثانیه و قبل از آنکه مهتاب بتواند جلوی سقوط آکواریوم را بگیرد آکواریوم بر زمین افتاد و با صدای وحشتناکی به هزاران قطعه تبدیل شد آب و ماهی‌هایی که می‌جهیدند سرتاسر پیاده رو را مهتاب قبل از هر کاری به سرعت به کمک پیرمرد شتافت. چندین قسمت از دست و پای پیرمرد بینوا زخمی شده بود. مهتاب او را به کنار دیوار هدایت کرد و با نگرانی احوال او را پرسید و گفت: «پدر جان حالت خوبه؟ زیاد که آسیب ندیدی؟»

پیرمرد که ترسیده بود و شرمنده از آن حادثه جواب داد: «نه دخترم! شکر! فقط چندتا خراش کوچک برداشتم!» سپس در حالی که به ماهی‌های قرمز بینوا می‌کرد گفت: «دخترم بهتر است ماهی‌ها را نجات بدهی!» مهتاب که خیالش از بابت پیرمرد راحت شده بود به سرعت ماهی‌ها را در یک کیسه پلاستیک می‌ریخت و چند نفر از عابرین پیاده هم به او کمک کردند. ماهی‌ها را از سطح پیاده رو جمع کند. چند لحظه با خودش فکر کرد که از کجا آب پیدا کنم؟ یکی از عابرین که به او کمک کرده بود پیشنهاد داد و گفت: «

جوی استفاده کن!»

مهتاب به جوی آب نزدیک شد، نگاهی انداخت، به خودش گفت: «بهتر است ماهی‌هایم از تشنگی بمیرند تا اینکه از این آب کثیف استفاده کنم!» در همان حین ر امیدی در قلبش روشن شد! به یاد حوض رویاها در دل زیرزمین ساختمان متروکه . از عابرانی که کمکش کرده بودند تشکر کرد و با عجله به پشت دیوار رفت و از شیار نرده‌های آهنی کنار در به داخل ساختمان خزید و با شتاب به حوض رویاها نزدیک شد، زانو زد و کیسه پر از ماهی‌های تشنه به آب را درون حوض قرار داد و به آرامی درش را گشود. ماهی‌های قرمز بینوا و تشنه با تکانهای شدید دم و تن به عمق آب شنا کردند و با لمس آزادی به جنب و جوش افتادند با سرعت از این سو به آن سوی حوض زلال و بزرگ شنا می‌کردند. مهتاب کمی که اضطرابش کاهش یافته بود کنار آب نشست و دستان ظریف و زیبایش را که درحین نجات ماهی‌ها از میان خرده شیشه‌ها بدجوری زخمی شده بود در آب حوض رویاها شست و نفسی عمیق از روی آرامش خیال کشید و به سمت بساطش . پیرمرد دست به جیب شده بود تا خسارتی که زده بود جبران کند.

مهتاب پول خسارت را نپذیرفت با رویی گشاده او را راهی کرد.

مهتاب تمام طول شب به ماهی‌هایش فکر میکرد. فردا صبح او تور دسته دار بزرگش را برداشت و به زیرزمین ساختمان متروکه بازگشت تا ماهی‌هایش را بگیرد و به آکواریوم جدید منتقل کند. به کنار حوض رویاها که رسید بادیدن ماهی‌هایش که با شادی در آزادی شنا می‌کردند به خودش :

« ! بگذار این ماهی‌های بینوا ! برو با فروش غذاهای خانگی

ات کسب درآمد کن!»

و با رسیدن به اولین سطل زباله توردسته دارش را دور انداخت و از آن روز به بعد او فقط به پخت و فروش غذاهای خانگی هایی چند هفته گذشت.

رخ داده باشد هرروز بیش از پیش سفارش طبخ غذا دریافت می‌کرد. او که ابتدا هر روز به حوض رویاها سر می‌زد کم کم تر از پیش می‌شد و برخلاف میل اش کمتر به دیدن آنجا می .

. در حین کار به یا

رویاها و ماهی‌های فراموش شد .
آن روز کارش را زودتر تعطیل کرد و با عجله به ساختمان متروکه وارد شد و به کنار حوض رویاها رفت. به محض اینکه

چشمش به آب افتاد در جایش میخکوب شد با
تعجب با خودش صحبت کرد و گفت: «خدایا!
چقدر ماهی‌های

نگاه کن! چقدر بچه آورده اند!»

او که از دیدن صدها ماهی قرمز کوچک
بزرگ به هیجان آمده بود کنار آب بر روی
به ایی که سالها دور سالن ناهارخوری را
به طبقه همکف متصل می‌کرد و حال
هایی از آن در آب فرو رفته بود
نشست و دست زیر چانه گذاشت و از دیدن
نه زیبا لذت می . همانطور که او

در عالم خود مبحوط زیبایی حوض رویاها
ماهی‌های قرمزاش که در زیر اشعه تابناک
خورشید زیبایی دوچندان یافته بود
صدای مهربان یک مرد که پرسید : "
ببخشید خانم! میتوانم از شما بپرسم که
در ملک شخصی من چه می‌کنید؟» به خود
با عجله روبه او کرد در چشمان
مرد جوان خوش اندام خیره شد و با
دستپاچگی دستی به سر رویش کشید و جواب
: «هیچی ! فقط داشتم به ماهی هایم
می‌کردم !»

مرد جوان نزدیکتر شد و با مهربانی
: "پس این ماهی‌ها را شما اینجا آزاد
کرده اید و این منظره زیبا را تکمیل
کرده اید! معرفی می‌کنم!

است و وارث این ساختمان هستم .
روز پیش به کشور بازگشتم تا به کارهای
تخریب و ساخت برجی جدید رسیدگی کنم!
اما اولین روز که این حوض زلال
ماهی‌های بی‌شمار و شاد را دیدم از
تصمیم تخریب اینجا منصرف شدم و چند روز
در انتظار بودم تا ببینم چه کسی این
ماهی‌های قرمز خوشگل را اینجا رها کرده
و در نهایت با شما روبرو هستم !"

سپس یک قدم نزدیکتر به مهتاب
او نامش را پرسید. مهتاب در حالی که
سعی داشت تا احساس اش را از آشنایی با
چنین مرد جذاب و مهربانی مخفی کند خودش
ا معرفی کرد و جواب داد : " از آشنایی
! اسم من مهتاب است و
این حوض را به نام رویاها نامگذاری
کرده ام !"

آرام به چشمان زیبا و درشت مهتاب خیره
شد و با متانت مردانه گفت: " واقعا که
اسم زیبایی دارید و می‌توان از نامگذاری
این حوض به نام رویاها از با سلیقه
! "

سپس آرام با احترام از مهتاب خواهش
کرد که به اتفاق به کافی شاپ بروند و
در آنجا بیشتر باهم صحبت کنند.
مهتاب که از چهره و صدای آرام بسیار

دعوتش را پذیرفت و با هم به کافی . در کافی شاپ آرام به مهتاب از قصد خود در تبدیل آن ساختمان متروکه با آن حوض باران مملو از ماهیان قرمز به یک رستوران مجلل خبر داد و مهتاب هم یی خودش در طبخ و فروش غ

چند ماه پس از آشنایی مرد جوان که زن رویاهایش را یافته بود آن دو با هم بدیل آن ساختمان و دریاچه به یک مرکز خرید و رستوران در کنار همان حوض رویاها با آن ماهی‌های قرمز زیبا مراسم ازدواج را برپا کر و زندگی شادی را هر چهارنفر با هم آغاز کردند و آن دریاچه با آن همه ماهی‌های های زیبا به مشهورترین مرکز بازدید شهروندان تبدیل شد و حتی گردشگرهای خارجی زیادی هم از آنجا دیدن می‌کنند.

کلید اکثر درهای
بسته روابط بین هاست.

زوج پیر با آن چهره مهربان و موهای
یکدست سفید با آن پشت خمیده با غمی
فراوان در حال بسته بندی چند قلم انگشت
شمار اسباب و اثاثیه
ه ایی که تقریباً سالهای زندگی
عاشقانه مشترکشان را در آن سپری کرده
بودند به اجبار نقل مکان کنند!
قرار بود بزودی از محل خانه آنها یک
پل عبور کند. تمام اهل محل با رضایت
کامل خانه هایشان را فروخته بودند اما
آن زوج سالخورده راضی به فروش خانه
نمی شدند تا اینکه یکی از مهندسين مجری
طرح احداث پل که خانمی جوان و زرنگ بود
آنها را به هر نحوی که شد مجاب کرده
بود و خانه را از آنها به نفع پروژه پل
سازی خریده بود!
خانم مهندس شخص بسیار منظم و جدی بود.

تمام کارمندان از سرسختی و پشتکار او
ی . او رزمی کار ورزیده‌ایی
رشته تکواندو نیز بود. او به معنای
واقعی کلمه یک خانم جوان خودساخته بود
و با تحصیلات عالی و زیبایی خدادادی‌اش
به ظاهر هیچ کم و کاستی در زندگی‌اش
. او اشکال بزرگی داشت و آن
یک‌دنده و بیش از حد به خود
!

اطمینان داشت که هر کاری که بخواهد
توان انجامش را دارد و همیشه در تلاش
بود تا آن را ثابت کند و مثل همیشه
پروژه احداث پل هم آن را به همکارانش
ثابت کرده بود. وقتی که او رضایت آن
زوج سالمند عاشق را به چنگ آورده بود
همه همکاران و کارمندان از ثابت قدمی
و زرنگی او سخن می .

او از مراحل پیش از ساخت تا پایان
به بهترین شکل ممکن همه امور
مربوطه را مدیریت کرده بود و پل زیبا و
مشکل‌گشایی برای آن منطقه شلوغ و پر
رفت و آمد احداث کرده بود.

او چندین نامه‌قردانی از سازمان‌های
مختلف دریافت کرده بود و حتی در چندین
روزنامه و مجله محلی از او مصاحبه‌هایی
به چاپ رسیده بود! خانم مهندس هم که

بسیار از این بابت به خود می‌بالید
چندین نسخه از عکس‌های مربوط به پل را
بر روی دیوارهای اتاق خوابش نصب کرده
بود و هر شب قبل از خواب از بازنگری
آنها احساس رضایت و غرور می‌کرد!

پدر و مادر مهربان خانم مهندس هم
همیشه از لیاقت‌های تک دخترشان در بین
فامیل و دوستان سخن می
فخرفروشی می‌کردند!

صبح یکی از روزها خانم مهندس مثل
همیشه آماده می‌شد تا به سرکار برود.
غذای رژیمی‌اش و یک بطری آب و چند میوه
در کوله پشتی‌اش

ترک خانه مادر مهربانش مثل همیشه او را
تا کنار در خروجی همراهی کرد و بوسه‌ایی
به پیشانی‌اش نشانده و گفت: "
!"

خانم مهندس که غرور خاصی داشت از این
رفتارهای مادر خوشش نمی‌آمد و زیر لبی
: "
! من که آن بچه هفت
ساله نیستم که! من میتوانم از خودم
مراقبت کنم! "

سپس او به پارکینگ رفت و کوله پشتی‌اش
را بر صندلی جلو گذاشت و سوار بر خودرو
اسپورت آخرین مدل اش به سوی یکی از
های جدیداش به راه افتاد.

آن روز او در طول مسیر صحبت با گوشی همراهش بود و مختلف به کارمندانش می‌گفت که ناگهان کنترل خودرواش را از دست داد و با سرعت زیاد از جاده منحرف شد و خاک زیادی همچون ابرهای کرم رنگ بر هوا برخاست و خودرواش با صداهای گوشخراش و بالا و پایین پریدن و برخوردی شدید به دیوار محکم و سیمانی عظیم زیرپل متوقف شد!

به شدت گیج می‌گشت. هایش به چند دقیقه‌ای سپری

! بالاخره به خودش آمد! می‌گفت: "جایش بلند شود اما نتوانست! به پاهایش نگاه کرد! هر دویشان زیر فرمان خم شده خودرواش گیر کرده بودند! به خودش گفت: "

شرایط بدتر از این هم می‌توانی خودت را نجات دهی! " سپس چند نفس عمیق کشید و سعی کرد تا پاهایش را با فشار از زیر فرمان خارج کند! اما فایده نداشت! چشمان درشت و زیبایش به اطراف چرخاند تا تلفن همراهش را پیدا کند! پیدایش کند! دلش لرزید! بیشتر تلاش کرد! بالاخره پیدایش کرد! اش روی کف خودرو روبروی صندلی مسافر افتاده بود.

نمی‌رسید! به بدنش کش داد. پاهایش
به درد افتاد! تب سردی بر پیشانی‌اش
! چند لحظه آرام گرفت تا تمرکز
کند! به دنبال وسیله بلندی گشت تا شاید
بتواند گوشی را به سمت خودش بکشد.
از آنجا که او دختر بسیار منظم و مرتبی
بود هیچ چیز اضافه‌ایی
! دریغ از یک چتر یا پیچ گوشتی!
همیشه آنها را در صندوق عقب قرار
می‌! به خودش بد و بیراه می‌! عصبی
! هیچوقت تا آن حد مستاصل نشده
! بی هدف شروع به تک
کرد تا شاید بتواند رها شود! ناگهان
درد شدیدی تمام استخوانهای پا تا کمرش
را به درد آورد! جیغ بلندی از درد و بی
پناهی کشید و دست از تقلا برداشت و ساکت

کم کم خاکی که به هوا برخاسته بود
فروکش می‌کرد و او می
بهتر ببینند. شیشه را پایین کشید. بوی
علفهای له شده زیر چرخهای خودرو با بوی
خاک ترکیب شده بود و بوی عجیبی را در
هوای اطراف می‌پراکند. خانم مهندس به
دیوار خاکستری و بلند روبه رویش نگاه
کرد و به خودش گفت: "آفرین به خودم با

این پل محکمی که طراحی کردم!"
لبخند تلخی زد و سرش را به پشتی
ی‌اش تکیه داد و آرام گرفت!

! ظهر شده بود و هوا

داشت شدیداً گرم می‌باش! هاش!
تنها بطری آبش را از کوله پشتی خارج
کرد و شروع به نوشیدن کرد. چند جرعه
بیشتر ننوشیده بود که به خودش آمد و به
: " باید آب را

جیره بندی کنی!" سپس با دلخوری درب
بطری را بست و با اینکه هنوز تشنه‌اش
بود آن را به داخل کوله پشتی برگرداند.
یک سیب را برداشت و با ولع شروع به
خوردن کرد!

آخرین گاز را به سیب می‌زد که جرقه
امیدی در دلش جهید و امیدوار به نجات
! به یاد آورد که تاریخ بازبینی
سالانه پل همین روزهاست!

که گروه کنترل سازه بزودی خواهند رسید
و او را از زیر پل و میان آن انبوه
های بلند که سرتاسر خودرواش را در
دل پنهان کرده بود خواهند یافت.

دوباره شروع به صحبت با خودش کرد و
: "خیلی خوش شانس هستم که گروه
بازبینی سالانه پل در این روزها می‌آیند!
" نفسی عمیق از روی امیدواری کشید و

دست به داخل کوله پشتی‌اش برد و بطری آب را دوباره بیرون کشید و با احتیاط چند جرعه آب نوشید! ساندویچ کوچک‌اش را از کوله پشتی خارج کرد. با آنکه بیش از حد گرسنه بود اما به چند گاز کوچک قناعت کرد و ساندویچ‌اش را دوباره به داخل کوله پشتی برگرداند تا بتواند ساعات و شاید روزهای بیشتری زنده بماند.

ساعات شلوغی شهر شروع شده بود. صدای عبور خودروها از بالای پل به گوش می‌رسید اما هیچ کس متوجه گرفتاری او در زیر پل بین آن همه علف‌های هرز نمی‌شد! ساعاتی رفتار شدنش چندین بار گوش‌های هم‌راهش زنگ خورد. تنها کاری که می‌توانست بکند گوش دادن به صدای زنگها! از صدای زنگها می‌فهمید که چه کسی . مادرش سه بار زنگ زد!

برای شماره مادرش آهنگ فیلم مادر را . رییس‌اش دوبار زنگ زده . برای شماره رییس هم یک آهنگ ترسناک قرار داده بود و نامزدش هم فقط یکبار زنگ زده بود. آهنگ زنگ او هم یک آهنگ عاشقانه بود! تعجب نکرده بود که چرا نامزدش فقط یکبار زنگ زده بود چونکه قبلاً خودش با پرخاش از نامزدش خواسته بود که در ساعات کاری زیاد به

اما در آن وضعیت تازه به اشتباه خود پی برده بود و آرزو می‌کرد که ای کاش نامزدش در کنارش بود و او را از آن مخمصه نجات می‌! چندین تماس ناشناس داشت و تا اینکه بالاخره گوشی همراهش شارژ تمام کرد و ساکت شد!

گرمای هوا کلافه‌اش کرده بود و بدتر از آن ثابت ماندن برای مدت طولانی که بسیار طاقت فرسا شده بود! هر دقیقه مثل یک سال می‌! شیشه خودرو را پایین کشیده بود تا کمی خنک شود اما پشه‌ها امانش را بریدند! تمام صورتش و دستهایش نیش خورده بود و به شدت به خارش افتاده! سرش به گیج خوردن افتاده بود!

هر یک ثانیه پراز عذاب شده! تصاویر نا مفهوم در ذهنش نقش می‌! به یاد می‌آورد که چگونه غذا و برکت سفره را به بهانه رژیم غذایی دور می‌ریخت و اما حالا شدیداً نیازمند شده بود! یادش می‌آمد که چگونه با خودخواهی هر وقت مادر یا پدرش کولر را روشن می‌کردند او با خودخواهی کولرخانه را خام می‌کرد و از سرد شدن اتاق خوابش گلایه می‌کرد حالا در آرزوی یک نسیم خنک خیالپردازی می‌کرد!

ساعات طولانی گذشت!

. امیدش به گروه کنترل پل

هنوز معطوف بود! شدیداً تشنه اش بود بطری را برداشت و به جلوی چشمش آورد. آب کمی باقی مانده بود! با حسرت به گوشی همراهش نگاه کرد. " : گوشی همراه بدون شارژ هم یک جسد بی روح است! " سرش را دوباره روی صندلی تکیه داد. کلافه شده بود. شاید صد بار آن حرکت تکراری را انجام داده بود.

هوا کاملاً تاریک شده و صدای جیرجیرکها برخاسته بود! صدای تکراری آنها آزارش می نگر آنها

اشتباهات و خودخواهی های ه اش شکایت می کردند! دو دستش را روی گوشه هایش قرار می تاثیر می

! انگار صدای جیرجیرکها در ذهن اش ضبط شده بود و پشت سر هم تکرار می ! سه شبانه روز با همین منوال سپری شد! او دیگر امیدش را از دست داده بود!

اوج ناامیدی یک برگه از داخل کوله ی اش خارج کرد و با ناامیدی شروع به نوشتن آخرین حرفهایش کرد: "

طول عمرم احساس امنیت و حمایت کامل می کردم! از هیچ کس و هیچ چیز واهمه ! اما حالا در اوج ترس و ناامیدی تمام کسانی که به هر دلیل باعث ناراحتی می کنم! "

ه‌اش را روی صندلی شاگرد گذاشت شروع به گریستن کرد! پاهایش را دیگر نمی‌کرد! دردها رفته بودند! جیغ زد و شروع به ناله کردن نمود! هیچ کمکی نبود! از بالای سرش هزاران خودرو می‌کردند اما هیچ‌کس متوجه او نمی‌شد! بسیار ضعیف شده بود. گوشه‌هایش دیگر صدایی نمی‌شنید!

سکوت ترسناکی در ذهنش نشسته بود. جرعه آخر آب را نوشید! نوری در ذهنش تشکیل شد و به آرامی بی اختیار بر روی فرمان خودرو خم شد. برای ساعت‌ها در همان حال بود.

روز بعد بود که هایی مهربان به هوش آمد. در لحظه اول فکر کرد در اتاقش است و مادرش در حال بیدار کردن اوست. سرش را به سختی چرخاند. چشمانش را که باز کرد از خشکی بیش از حد سوخت و درد کرد. کمی چشم‌هایش را مالید و دوباره نگاه کرد. با چهره لنشین یک زوج سالخورده روبرو شد. چهره برای او آشنا به نظر رسید!

آن زوج سالخورده پس از فروش خانه هر از گاهی به آنجا سر می‌زدند تا خاطرات گذشته را زنده نگه دارند و متوجه خودرو خانم مهندس گیر افتاده در

پیرزن مهربان با صدایی نگران و با
دلواپسی گفت: " !
اینجاییم! خدا را هزار مرتبه شکر که
زنده ای! به زودی آمبولانس می
یک جرعه آب خنک و گوارا به او نوشاند!
دختر جوان گرفتار هرگز در طول عمرش
چنین آب گوارایی ننوشیده بود!
نوشیدن چند جرعه آب دوباره بی هوش شد!
اتی گذشت! صدای آمبولانس فضای اطراف
را از اتفاقی ناگوار مطلع می‌کرد! بزودی
خانم مهندس جوان به اورژانس و سپس به
بیمارستان منتقل شد.
بیمارستان بستری بود.

از بیمارستان او از لحاظ روحی کاملاً
! او دیگر هرگز با
خودخواهی کسی نمی‌آزرد و مهربانی
خاصی در چهره نشسته بود و چهره
دلنشین تر و زیباتر از گذشته شده بود و
همیشه لبخندی زیبا صورتش را تزیین
می‌کرد.

پس از مرخص شدن از بیمارستان آن زوج
پیر با یک قاب عکس که وصیت نامه خانم
مهندس را در آن قاب کرده بودند به دیدن
او را از تصمیم خودشان
درباره بازگشت به روستایشان پس از

پنجاه سال باخبر کردند.
خانم مهندس جوان تمام عکس‌های پروژه
هایش را از دیوار اتاق اش جمع کرد و آن
قاب وصیت نامه را بالای تخت خوابش نصب
کرد تا هرگز فراموش نکند که انسان با
همه توانایی‌اش تا چه اندازه می
در برابر حوادث زندگی ضعیف باشد و پس
او همیشه تلاش کرد ایمان
امید و محبت را سرلوحه زندگی‌اش
دهد می‌تواند و درتوان دارد در پی
شاد کردن نیازمندان باشد.

تخیل انسان با آن قدرت بی نهایتی که دارد،
هنوز نقطه‌ایی ریز و تاریک در دایره درخشان هستی است.

به شدت احساس تشنگی داشت.
. دهانش را با
می‌گذاشت تا کمی احساس خنکی بکند اما
خشکی کامش بسیار آزارش می .
سال‌های دور در ذهنش
می . سال‌ها پیش در ذهنش
ظاهر شده بود زمانی دور که در
بیابان‌های جنوب کشور گم شده بود!
می‌کرد و تکرار می‌کرد و
می : " خدایا! خدایا! این تشنگی چقدر
شدیدتر و عذاب‌آورتر از آن چند روز
گشتگی در بیابان‌های بی آب و علف است!
"

اشکال نامفهونی از حیوانات خانگی چون
کبوتر گربه سگ و خرگوش جلوی صفحه
دیدگانش با حالت‌های عجیب و غریب عبور
می‌کردند. ناگهان صدای فوران آب او را

به خود آورد. بینی‌اش را فعال‌تر کرد!
های بینی‌اش را باز و بسته می‌کرد!
بوی آب و رودخانه و چمن خیس خورده به
می‌رسید! به سرعت چشمانش را گشود و
با یک حرکت سریع در جایش نشست!

ه‌ایی

کند. سرش را دوروبر چرخاند همسر
مهربانش را دید که در کنارش با چهره‌ای
معصوم در آرامشی کامل خوابیده بود!
عمیقی از روی آرامش کشید و خدا را شکر
کرد که آن تشنگی کابوسی بیش نبوده!
درجایش ام دراز کشید و همانطور که
چشمش روی چهره معصوم همسرش که زیر نور
کم سوی مهتاب که از پنجره اتاق خواب به
می‌تابید خیره شده بود با تکرار
صدای فوران آب به شدت از جایش پرید
طوری که همسرش از تکان ناگهانی رختخواب
بیدار شد و با صدایی خواب آلود پرسید:

" عزیزم چی؟! چرا بیدار شدی!
خوبه! "

: " چیزی نشده عزیزم!

دوباره همان صدای فوران آب به گوشم
رسید! "

همسرش در حالی که چشمانش را می‌مالید
با همان خواب آلودگی‌اش : " صدای آب
! صدای آب از کجا؟ " و دوباره به خواب

!

او آرام دستی بر سر همسرش کشید و متعجب از جا برخاست تا علت صدای ناشتی آب را پیدا کند. به سمت آشپزخانه رفت تا کمی آب بنوشد و شیرهای آب را هم چک کند. شیرهای آب را چک کرد مشکلی نداشتند یک لیوان آب نوشید و بسوی حمام. شیرهای آب را چک کرد آنها هم سالم. به سمت گلخانه کوچکشان ر. آخرین جایی که امکان ناشتی لوله آب در . کلید چراغ را زد

قدم اول را گذاشت و به محض ورود به گلخانه بر سر جایش خشکش زد!

دلسوزی به حیوان خانگی‌اش که از روی تشنگی در حال لیسیدن قطرات آب باقیمانده درون شیلنگ باغبانی بود خیره! به یاد آورد که دیشب قبل از خواب فراموش کرده بود که ظرف آب آن زبان بسته را پر کند! محکم با کف دست راستش به پیشانی‌اش کوبید و با عجله ظرف آب حیوان را پر کرد و جلوی‌اش گذاشت و گفت: " بنوش برفی جوون! منو ببخش که یادم رفت ظرف آبت را پر کنم! پس دلیل تشنگی من تشنگی تو بود! ! ! "

سپس دست نوازش بر سر برفی کشید و تا طلوع آفتاب کنارش نشست و به ماجرای

انه‌ها (داستان‌هاي کوتاه)

عجيب آن شب فکړکرد!

تقدیر

انتخاب پلی است بسوی تقدیر و چه بسیارند پلهایی که ما را به تقدیری متفاوت متصل می‌کند.

ها بود که زوجی در انتظار داشتند می آنها . چندین بار فرزند به دنیا نیامده . این دفعه دکتر گفته بود که : " عزیزانم ! این بارداری خطرناک ! من پیشنهاد میکنم از خیر بچه دار شدن بگذرید ! " اما آنها پافشاری می‌کردند که فرزند می‌خواهند ! بعد از چندین مرحله آزمایش‌های مادر باردار شد و پس از گذراندن یک دوره هفت ماهه و خطرناک یک بارداری در یک زایمان زود هنگام و بسیار حساس ؛ بالاخره دارای یک فرزند دختر شدند ! نورسیده همچون تمام نوزادان، زیبا و دلنشین بود. پدر به افتخار تولد فرزندش دو درخت در حیاط کاشت. پنج سال اول بخوبی سپری شد تا وقتی که

آنها برای ثبت نام دختر کوچولو در پیش دبستانی به مرکز سنجش شنوایی مراجعه کردند و متوجه شدند که کودکشان از لحاظ شنوایی مشکل پیدا کرده است!

پس از آن روز والدین به پزشکان فوق تخصص در رفت و آمد بودند تا شاید بهبودی نسبی حاصل شود! آنها هر شب و روز در فکر بیماری کودک معصوم بودند! وضعیت کودک هر روز بدتر از دیروز می‌تا جایی که کم‌کم قدرت تنفس را نیز از دست داد!

پزشکان که هیچ امیدی در بهبود فرزند آنها نداشتند تنها راه قرار دادن او در دستگاه تنفس مصنوعی می‌دیدند. دستگاه تنفسی شبیه به دستگاه‌های سی‌تی اسکن که دخترک بیمار باید تمام عمرش را در آن به پشت می‌خوابید و دستگاه برش‌های وارد کند و او بتواند تنفس داشته باشد

بزودی دستگاه در منزل آنها نصب شد و فرزند بیمارشان در آن قرار داده شد. پدر و مادرش برای دخترک بیمار یک تلویزیون هم نصب کردند تا کمتر از یک جا ماندن دائمی احساس خستگی کند. چهل سال به سختی و در رنج و عذاب

تقدیر

! دختر بیمارشان در آن شرایط کشنده و کسالت آور به سن میانسالی رسیده بود. آرزوهای فراوانی داشت! دوست داشت به ! واج کند و تشکیل خانواده بدهد! اما جزء افسوس و آرزوهای محال کاری از دستش بر نمی . او به شدت از لحاظ جسمی و روحی تضعیف شده بود! حتی دست و پاهایش به راحتی حرکت نمی‌کردند و مادرش باید هر روز ماساژش می . بیمار رنجور در یکی از همان شبهای درد و عذاب در رویا دید که فرشته‌ایی به آسمان برد و برای همیشه دردهایش از بین رفت!

صبح روز بعد همانطور که مادر پیرش مثل همیشه غذا در دهانش می برایشان تعریف کرد. قطره اشک ریختند و به او دلداری دادند : " عزیزم!
فقط یک !"

همان روز طوفان سختی شروع شده بود. درختان حیاط به شدت زیر شلاق‌های کوبنده می‌لرزیدند. ناگهان یکی از درختان عظیم از ریشه کنده شد و بر روی کابل‌های برق سقوط کرد. برق سرتاسر محله قطع شد. دقایقی بعد از آن حادثه دستگاه تنفس دختر بیمار از کار افتد ! باطری‌های

پشتیبان دستگاه درست عمل نمی‌کردند!
پدر و مادر پیر به هر سو می‌دویدند تا
به نحوی به یاری فرزندشان که صورتش
کبود شده بود برسند. فرزندشان دیگر
نمی‌کرد! به اورژانس زنگ زدند!
مادر فریاد می‌کشید و پدر سعی در آرام
کردن او داشت. وقتی متخصصان
رسیدند خبر ناگوار فوت بیمارشان را به
آنها داد!

برای ساعت‌ها آنها گیج و مبهوت بودند.
چندروزی طول کشید تا با کمک مشاوره‌های
روانی کمی به حالت عادی بازگشتند و
مراسم کفن و دفن را انجام دادند.
چندین هفته از آن حادثه تلخ گذشت.
تصمیم گرفت که خانه را
شهر برای همیشه بروند.

پدر به حیاط خانه رفت جایی که درخت
کهنسال از ریشه کنده شده بود و آن
حادثه را رقم زده بود. پدر دلشکسته به
یاد آورد که چه سال پیش با چه ذوق و
شوقی آن درخت را به افتخار تولد فرزندش
کاشته بود! به یاد آورد که باغبان در
ز به او گفته بود که خاک حیاط
آنها مناسب کاشت این نوع درخت نیست!
اما او با پافشاری بی
خواسته بود که باید حتماً آن درخت را

تقدیر

بکارد! پدر داغدیده افکارش مشوش شد! ناگهان خود را در مطب پزشک زنان چهل سال پیش دید. دکتر زنان هم همچون باغبان توصیه‌ایی برای آنها داشت اما آنها با خودپسندی خود نخواستند بوندند که به توصیه پزشک گوش فرا دهند!

پدر به خود آمد. شروع به گریستن کرد! همسرش از پشت سر دستان مهربانش را روی شانه‌های خمیده شوهرش گذاشت و صدای : "عزیزم تمام شد! کامیون

اثاث آماده حرکت است!"

شوهرش برخاست و اشکهایش را پاک کرد و دست در دست هم به سوی کامیون حمل اثاث رفتند و آن شهر را برای همیشه ترک

گاهی اوقات بهتر است بجای بنای سنگرهای بی‌شمار برای دفاع از خواسته هایمان یک پل بسازیم بسوی قلب اهدافمان.

راننده کامیون از داشتن شغلی مناسب بسیار خوشحال بود. سالها بود که او یک کار تمام وقت مناسب نداشت که بتواند با آن نان روزانه یک خانواده چهار نفره را تامین کند. اما حالا به کمک یکی از دوستانش توانسته بود که یک پست رانندگی کامیون در یک شرکت بزرگ حمل و نقل به . قبل از این شغل ا

که هر کاری اعم از نقاشی ساختمان بنایی ساختمان و یا دستفروشی انجام دهد تا هزینه های زندگی را بپردازد!

او با دو فرزند و همسری مهربان و یافتن آن شغل رانندگی با امیدواری به زندگی در قناعت ادامه می دادند تا بتواند هزینه های

رطان همسر بیمارش را نیز همیشه سپاسگزار دوستش بود که آن شغل را

برایش فراهم کرده بود. راننده با توجه به حقوق ثابت ماهانه مناسب خیلی بهتر از قبل شده بود. یکی از روزهای پاییزی راننده کامیون اش را سر خیابان خانه ه ایی که به تازگی به آنجا نقل مکان کرده بودند پارک کرد تا سری به خانواد خبر از یک سفر شغلی که بایستی در همان روز برود بدهد.

به خانه رفت و با همه اهل خانه خداحافظی کرد و کمی خرجی روی طاقچه و به سمت کامیون اش به راه . به محل پارک کامیون که رسید قی سرد بر پیشانی اش ! کامیون اش نیست شده بود! دست و پایش را گم کرد و به لرزه افتاد! به یادش آمد که مسئولیت نگهداری تمام و کمال کامیون

کرده و حالا آبروی هر دویشان در خطر ! همچون گمگشته‌ها هر سو را جست! هیچ ه ایی از کامیون نبود! کنار کانال پرآب محله جدیدشان ایستاد! آمده بود و در قفسه سینه اش درد شدیدی می‌کرد! قفسه سینه اش راست فشرد و چند لحظه بعد به زانو افتاد و در آن محله خلوت قلبش ایستاد.

چند لحظه از درد شدید کنار کانال آب
نمی‌توانست درست نفس بکشد!

لحظه در آن وضعیت دردناک سپری کرد و بی
اختیار به درون کانال آب سقوط کرد و
جریان آب پیکر بی جان او را که در اثر
سکته قلبی جانباخته بود به خارج شهر
منتقل کرد!

چندین روز از آن حادثه گذشت! همسر
بینوایش بسیار نگران شده بود! هرگز
بقه نداشته که او همسرش را در انتظار
طولانی مدت تماس تلفنی قرار داده باشد!
در ضمن کابوسی شبانه که در آن راننده
کامیون در تاریکی جنگلی ترسناک گم شده
بود دوچندان آرامش را از همسر دلواپس
. همسر نگران به هر کسی

که می‌شناخت زنگ زد اما دریغ از هیچ
امیدوار کننده ایی! هیچ کس از او اطلاعی
!

تمام خانواده در نگرانی آزاردهنده ایی
فرو رفته بود. یکی از همان روزهای پر
التهاب پسر دوازده ساله خانواده که در
روزنامه فروشی کار می‌کرد در حین پخش
روزنامه‌های صبح با عکس چاپ شده پدرش
روبرو شد که به عنوان عکس
مفقودالهویه آگهی شده بود! پسر گریه
کنان به خانه بازگشت و مادرش را از آن

واقعه ناگوار مطلع کرد!
غم انگیز خانواده در غمی سنگین فرو
! در طول مراسم کفن و دفن بعلاوه
خانواده متوفی دوست صمیمی او نیز به
شدت و با بی‌تابی غیر قابل وصفی
می‌گریست! پس از مراسم کفن و دفن
آبرومند که به کمک دوست صمیمی خانواده
برگزار شده بود او همیشه به آنها سر
می‌زد و از آنها می‌خواست که تمام
نیازهایشان را به او بگویند
راننده نیز که تحت فشار شدید مالی و
روحي قرار داشتند همیشه از لطف آن دوست
بهره می‌.

مراسم خاکسپاری به بعد آن دوست
صمیمی به خانواده متوفی سر می
و همیشه بهترین هدایا را برای آنها
می‌! چند ماه پس از مراسم تدفین آن
دوست صمیمی شغل مناسبی در دفتر شرکت
برای همسر راننده متوفی فراهم کرد و او
را مشغول به کار کرد تا کمتر درد فراغ
همسر را به یاد آورد و منبع درآمدی هم
داشته باشد! دوست صمیمی که مجرد بود و
از لحاظ مالی در سطح بالایی قرار داشت
همه جا پشت آنها بود و نمی‌گذاشت که
آنها در ترس و نگرانی فرو بروند!
یکسال گذشت، کم کم احساس عشق بین بیوه

راننده و دوست صمیمی در حال شکل گرفتن
! ت صمیمی که مدتی بود از آن
احساس آگاه شده بود تصمیم به مهاجرت به
خارج از کشور گرفت! املاک و دارایی اش
فروخت و پول قابل توجهی به بیوه دوستش
داد و به سرعت از کشور خارج شد!
صمیمی همیشه می‌خواست چیزی به بیوه
راننده بگوید اما هرگز نتوانسته بود
حرفی که در دل دارد به او بگوید!
چند هفته از ترک کشور دوست صمیمی
نگذشته بود که با بیوه دوستش تماس
. پس از احوال‌پرسی به همسر دوست
متوفی گفت: "من باید یک حقیقت را به
شما بگویم! "

بیوه دوستش که در دلش هیجان و استرس
با هم به قلبش چنگ می
" ! ! ! !
"

دوست صمیمی گفت: " این یک مسئله بغرنج
! نمی‌توانم به سادگی بیان اش کنم! "
زن با هیجان دوچندان از شنیدن موضوع
با اصرار به میان سخن او پرید و گفت:
" خواهش می‌کنم راحت باشید و با آرامش
موضوع را به من بگویید! "
دوست صمیمی بی مقدمه و در حالی که به
سختی نفس می‌کشید جواب داد: "

مرگ همسرت شدم! "

زن که از آن خبر شوکه شده بود چند لحظه‌ای سکوت کرد. بغضی دردناک گل‌ویش می‌می! کمی به خودش آمد. سعی کرد آب دهانش را ببلعد اما بغض گل‌ویش را رها نمی‌کرد! ناگهان بغض اش ترکید و با گریه و صدایی لرزان پرسید: "تو چه کار کردی؟ چطوری؟ چرا؟"

دوست صمیمی که از یادآوری آن خاطره تلخ و گریه‌های همسر دوست متوفی منقلب شده بود شروع به گریستن کرد و پاسخ داد:

"!

کامیون او را به شوخی در خیابان پشتی پارک کردم تا کمی سر به سر او بگذرد که ای کاش پشت دستم را داغ می‌کرد آن شوخی بچه‌گانه را انجام نمی‌داد!

"!

زن با ناراحتی گفت: "وای بر تو که همه ما را بدبخت کردی!"

خدایا! به من کمک کن! چه شوخی خانمانسوزی! یا خدا به فریاد ما برس!

"

دوست صمیمی که همچنان می‌یست گفت: "می‌می! ولی نمی‌دانستم که شوهرت سخته خواهد کرد! ما همیشه با هم شوخی می‌کردیم! اما دفعه آخر حماقت بود!"

می‌کنم مرا ببخشی! "

زن با گریه جواب داد: " می
به خدا! پس بگو چرا تا این حد به من و
بچه هایم لطف و مهربانی ات را نثار
می‌کردی! من ساده فکر می‌کردم تو می‌خواهی
پشتیبان و سایه بالاسر من و بچه هایم
شوی! چه شبها که به تو فکر نمی‌کردم و
با خیالی آسوده از حضور تو به خواب
نمی‌

چیز برایم روشن شد! "

دوست صمیمی با التماس از او خواست که
را به او نشان دهد.

اما زن دوست متوفی گوشه را قطع کرد و
برای سال‌ها با هم تماسی نداشتند.

سه سال گذشت. بیوه راننده کامیون هرگز
آن گفتگو را هیچ‌جا فاش نکرد! بیماری‌اش
روز به روز وخیم‌تر می‌!
تماس گرفت و به او گفت: " از من خواسته
بودی که ر

نشان دهم!
تا چند هفته
بیشتر زنده نخواهم بود. برگرد به کشور
و سایه‌ای باش بالای سر فرزندان یتیم
!"

دوست سابق بلافاصله به کشور بازگشت و
بیوه دوستش را که به گفته پزشکان تا
چند روز دیگر باید می‌مرد به عقد خود

ورد و به همراه دو فرزند خوانده
چهار نفره به شمال کشور سفر کردند تا
مادر بیمار روزهای آخر عمرش را در
آرامش سپری کند. چهارنفرشان روزهای
خیلی خوب و شادی با هم گذراندند و به
خانه بازگشتند. چند هفته‌ای از موعد
می خواست
د هفته‌ای بود که به

تعویق افتاده بود!

به دکتر مراجعه کردند در کمال
ناباوری خبر از نشانه‌های
ریشه کن شدن تدریجی بیماری دریافت
کردند! چندین ماه طول کشید تا نشانه‌های
بیماری کاملاً محو شد و آنها در کنار
دو فرزند با خوشحالی به زندگی ادامه

گاهی ما انسان‌ها با بیل و کلنگ خودخواهی
قبر آرزوهایمان را حفر می‌کنیم.

نااهل با خوشحالی و غروری کاذب با
همراه پدر و مادرش بسوی نمایشگاه
اتومبیل می‌رفت تا پدرش اولین ماشین
عمرش را برایش بخرد.

هیچ نشانه‌ایی

رضایت بر صورت والدینش دیده نمی‌.
سال‌ها پیش وقتی پسر خودبین در دانشگاه
پذیرفته شد پدرش به او قول داد که در
صورت فارق التحصیل شدنش خودرو مورد
علاقه او را برایش خواهد خرید.

اوضاع کاری پدر ثروتمند بسیار سخت و
پیچیده شده بود. پدر دیگر مثل گذشته
توانایی مالی نداشت. ولی پسر خودخواه
که همیشه در بین دوستانش به خودنمایی و
فخرفروشی مشغول بود نمی‌خواست این
واقعیت و اوضاع گرفتاری پدرش را درک
کند. او پس از فارق التحصیلی آنقدر پدر

تحت فشار گذاشت که در نهایت

پدر با دلی چرکین از خودخواهی‌ها تکرویهای پسرش قانع شد که با قرض گرفتن پول از دوستان مالی سابق اش خودرو آن پسر نا اهل را خریداری کند.

طول مسیر تا بنگاه اتومبیل در دلش احساس ترس و نگرانی از چک‌های برگشتی در صورت عدم توانایی پرداخت می‌زد و اما در سویی دیگر فرزند خودخواهش که حس چشم و هم‌چشمی و خودنمایی در جمع دوستان نابود کرده بود در حال تماس‌های مکرر با دوستان مختلفش بود تا در مورد خرید اولین خودرواش فخرفروشی کند!

پیش از رسیدن به نمایندگاه ماشین مادر چندین بار از پدر خواست که از فکر خرید بیاید اما پدر که از غرورها و کنایه‌های پسر خسته شده بود دیگر نمی‌خواست حتی لحظه‌ایی فکرش را بکند! وقتی به نمایندگاه رسیدند پدر از پسرش با نارضایتی خواست که خودرو مورد هاش را پیدا کند و پسر بی منطق نیز بدون هیچ ملاحظه‌ایی گرانترین ماشین موجود در نمایندگاه را انتخاب کرد.

پدر که از این رفتارهای خودخواهانه و بی منطق فرزندش چندین بار آسیب دیده

بود با دلی شکسته و اشک در چشمانش
برگه‌ها را امضاء کرد.

. جوانک

دوستانش با ماشین قرمز رنگ منحصر به
فردش به گشت و گذار می . یکی از
وزهای خوشگذرانی می‌رفت تا تکرار
شود که پدر و پسر بر سر بی مسئولیتی
جوانک جروب‌بحث طولانی با هم
نهایت جوانک کوله پشتی‌اش را در ماشین اش
قرار داد و با بی اعتنایی به همراه
پدر دلشکسته اش

خداحافظی ترک کرد! مادر که همیشه
میانجی آن دو بود شروع به آرام کردن
همسرش کرد و گفت: " عزیزم او را ببخش
!"

پدر دلشکسته رو به همسرش کرد و پاسخ
: "من از داشتن چنین فرزندی پشیمان
! امیدوارم که ... "

اما مادر که نمی‌خواست پسرش نفرین پدر
پشت سرش باشد با نگرانی حرف او را قطع
کرد : " تو را به خدا قسم می‌دهم
پسرمان را نفرین نکنی!
به خاطر من ببخشش! "

پدر بی اعتناء دستهایش را پشت کمرش
حلقه کرد و بدون پاسخی به میان درختان
انبوه باغ رفت تا قدم بزند و کمی آرامش

بیابد.

چند روز بدون هیچ تماسی از طرف پسر ناهل گذشت! نک به خانه بازنگشت! پدر و مادر منتظر که بسیار نگران شده بودند با تمام بیمارستان‌ها تماس گرفتند و به کلانتری خبر مفقود شدن فرزندشان را اعلام کردند و در نهایت در اوج نگرانی و اضطراب به پزشک قانونی هم رفتند هیچ نشانی از او نیافتند.

مادر دوست ناخلف جوانک هم که فرزندش در آن روز با او خانه را ترک کرده بود! همه عقیده داشتند که آنها به شهری دیگر و یا خارج از کشور فرار کرده اند تا به خدمت سربازی!

سی سال در بی خبری از مفقودشدگان . پدر جوانک در بستر مرگ آماده می‌شد تا دنیا را ترک کند. دین

ناهل که همانند او سال‌ها چشم انتظار خبری از فرزندشان بودند با سر و وضعی آشفته و بسیار غم زده با اشک در چشמהایشان و روزنامه‌ایی در دست به اتاق پدر وارد شدند و به کنار تخت او رفتند.

آنها گریه کنان عکسی که در حوادث روزنامه چاپ شده را به او نشان دادند و

خبر از یافته شدن خودرو غرق شده
فرزندانشان در اعماق دریاچه و بیرون
کشیدن باقیمانده اجساد آنها از خودرویی
که پدر با نارضایتی سالها پیش خریده

اعماق دریاچه

پدر روبه موت که از
فرزند ناپدید شد کمی آرامش روحی
یافته بود از خداوند بخاطر نفرین
فرزندش و مرگ زود هنگام او طلب بخشش کرد
و دست همسرش را :

عزیزم! من تمام این سالها
بینوایمان را محکوم به فرار از خانه و
بی وفایی کرده بودم! در حالی که آن
جوانک‌های بینوا در اعماق آب به خواب
ابدی فرورفته بودند! خدایا مرا ببخش!
" سپس در حالی که دست همسرش را رها کرد و

خاکسپاری پدر و پسر در یک روز بارانی و
سرد به انجام رسید.

سدها و مشکلات زندگی بی دلیل نیست که وجود دارند. آنها همچون چراغ قرمز سر چهارراه‌ها وجود دارند تا همه فرصت حرکت داشته

کارگر زحمتکش چند ماهی بود که کارش درکارخانه از دست داده بود. کل موجودی بانکی‌اش را صرف هزینه‌های زندگی کرده . تعدادی از اسباب و اثاثیه منزلش را برای فروش گذاشته بود و با چاپ و تکثیر چندین گهی در اطراف محل زندگی و نصب چند آگهی فروش لوازم منزل بر روی ویتترینهای نانوایی و بقالی محل سعی در یافتن خریدار داشت تا شاید بتواند اجاره خانه ماه آینده را تامین کند.

بزودی وسایل بسیاری را به فروش رساند. خیلی خوشحالا ! فقط چند خرده ریزه باقیمانده بود و غروب آفتاب هم نزدیک . او داشت وسایل فروش نرفته را به داخل خانه منتقل می‌کرد که مردی جوان به همراه همسرش آگهی به دست وارد حیاط

خانه شدند. زوج ساده و خوشبختی به نظر می‌رسیدند و کاملاً مشخص بود که به تازگی زندگی مشترکشان را شروع کرده اند. جوان سلام کرد و در بین وسایل باقیمانده مشغول جستجو شد و پس لحظاتی یک جفت کفش ایمنی مخصوص کار در کارخانه پیدا کرد. کفش‌هایی که دارای نوکهای فلزی است تا در صورت سقوط وسایل یا ابزار سنگین در حین کار آسیبی به پای کارگر . خریدار جوان زیاد به آن احتیاج نداشت اما برای اینکه دست خالی آنجا را ترک نکرده باشد آن یک جفت کفش و در سوی دیگر همسر زیبای او نیز یک دست ظروف چینی را پیدا کرده بود و تمایل به خرید آن نشان می .

فروشنده با خوشحالی خرید آنها را در دو جعبه مجزا و شروع به تعریف از موقعیت پیچید پس از بیکار شدن کرد و علت اجباری فروش لوازم منزلش را توضیح داد. زوج جوان ابراز تاسف کردند و در حین خداحافظی خریدار جوان دست در جیب اش برد و یک کارت ویزیت به فروشنده داد و به او پیشنهاد کرد که در اسرع وقت سری به کارگزینی شرکتی که در آن کار می‌کند بزند.

آن زوج جوان تا رسیدن به خانه در مورد

می‌کردند و هر دو از خریدهایشان راضی بودند. خریدار جوان بلافاصله پس از رسیدن به خانه شروع به واکس زدن کفش کار جدیدش کرد و همسرش نیز مشغول شستن ظروف جدید چینی‌اش . هم کفش‌ها و هم ظروف هر دو بسیار تمیز و سالم به نظر می‌رسیدند و آنها دقایقی شاد به تمیز کردن آنها پرداختند سپس کفش‌ها را در جاکفشی قرار داد و همسرش ظروف را در دکور شیشه‌ای چید . کفش‌های ایمنی .

جدیدش را به دلیل فرسوده شدن کفش‌های قدیمی از روی جاکفشی برداشت و درون یک نایلون پیچید و در کوله پشتی‌اش داد تا به سر کار ببرد. مثل همیشه سوار موتورسیکلت‌اش بسوی کارخانه به راه . هنوز چند صد متری بیشتری نکرده بود که در اولین چراغ قرمز کفش‌کتانی پای راستش به محض توقف پشت چراغ ! سراسیمه به کنار پیاده رو رفت و با ناراحتی به خودش گفت: " حالا چه کار کنم ! "

اما خیلی زود به یاد آورد که کفش‌های ایمنی‌اش در درون کوله پشتی هستند. سرعت شروع به تعویض کفش‌هایش کرد تا بموقع به سر کار برسد. خیلی کفش‌های

راحت و سبکی بود. خوشحال از حل مشک سوار بر موتور به راهش ادامه داد. ترافیک سنگین بود. ساعات کار داشت شروع می. شوروهیجان همه جا موج می. اکثر مردم باعجله به این سو و آن سو می!

در کنار یک کامیون متوقف شده کوله.

ی‌اش. سعی کرد تا قبل از سبز شدن چراغ ان را جابجا کند اما ناگهان چراغ سبز شد و کامیون کناری‌اش حرکت کرد و از روی نوک پای راست مرد جوان عبور کرد. راننده کامیون که با تکان شدید اتاقک متوجه شد که جسمی زیر لاستیک جلو رفته است. توقف کرد و سرش را ه بیرون آورد و به سمت لاستیک نگاهی انداخت. که

وحشت کرده بود در حال معاینه پایش بود. عجیب بود هیچ اتفاقی برای پا مرد جوان نیافتاده بود. حتی یک خراش کوچک! کمی نوک کفش ایمنی‌اش له شده بود. جوان خدا را شکر می‌کرد که بموقع کفش کتانی.

که حالا دیگر پیاده شده بود بالای سر او ایستاده بود و می‌پرسید: "خوبه! کمک می‌خواهی؟ ببرمت اورژانس؟"

مرد جوان کفش ایمنی‌اش را دوباره به پا کرد و به راننده کامیون نگاهی کرد و با تعجب پرسید: " شما هستید؟ همان مردی که این کفش‌های ایمنی را به من فروخت؟ "

راننده کامیون کمی دقت کرد و با هیجان : "پس تویی! !

خدا را شکر که اتفاقی برای پایت نیافتاد! " سپس ادامه داد و گفت: "به لطف راهنمایی تو توانستم این کار رانندگی را بگیرم و خیلی خوشحالم که از بیکاری نجات یافتم! "

مرد جوان هم در جواب تشکر او گفت: "برایت خوشحالم! کفش‌های ایمنی تو هم پای راست مرا از له شدن محافظت کرد!

خدا برکت به تو و خانواده ات بدهد! " پس از آن برخورد عجیب آنها و خانواده هایشان به دوستان خانوادگی خیلی صمیمی تبدیل شدند و بیشتر آخر هفته‌ها هم می‌گذرانند و همیشه در تمام مشکلات زندگی یکدیگر را یاری می .

کوله پشتی

اگر بعضی اوقات کوله پشتی غصه‌های دیگری را به دوش بکشیم ممکن است زمانی همان توشه‌ایی شود برای روزهای نیاز خودمان.

مرد جوان از کار کردن پیای بدون داشتن هیچ تفریح یا سرگرمی مهیجی احساس خستگی و افسردگی شدیدی میکرد. مسئولیت‌های روزانه همچون خوره روح و جسم اش را بیمار کرده بود. به توصیه یکی از همکاران تصمیم به سفری به جنگلهای ه‌ایی . مرد جوان با خرید یک بلیط با قیمتی بسیار مناسب آماده سفر می . باقی مانده بود. هر از گاهی به فکر لغو کردن بلیط اش می . یکروز به خودش گفت: " ! حوصله داری ها! بشین خانه! کجا می‌خواهی بروی! تو عادت به خوابیدن در اتاق خودت داری ! جایی دیگر خواب ات نخواهد برد. "

بالاخره روز سفر رسید. هایش را که از دو روز پیش حاضر

بود برداشت و در آپارتمانش را قفل کرد و سوار تاکسی به فرودگاه رفت. مسیر چندبار به فکر لغو سفر افتاد، اما در نهایت خودش را قانع کرد که و به :» ! تو به یک سفر نیاز داری تا حال و هوایت عوض شود. ! خوش خواهد گذشت!»

نهایت خودش را در کابین هواپیما دید. کمی آرام شده بود. دیگر فکر لغو سفر از ذهن اش افتاده بود اینک توجه او را به خود معطوف کرده بود. در چهره آن دختر همسفر مهربان نجابت عجیبی دیده می . : " این همان ری است که می‌تواند به زندگی بی رنگ و کسالت بار من رنگ و لعابی زیبا بدهد! بس است دیگر! می‌خواهی در کنج خانه به تماشای تلویزون پردازی؟"

در طول پرواز مرد جوان هرازگاهی دزدکی به آن دختر همسفر نگاه می‌کرد احساس شورانگیزی در قلبش فوران می‌کرد و آرزو می‌کرد که آن دختر روزی همسر او شود. دختر جوان که همراهش یک خانم مسن حضور به آن خانم مسن با مهربانی تمام رسیدگی می‌کرد. مرد جوان که تمام حرکات آن دختر زیبا را زیر نظر داشت از

آن همه رفتارهای محبت آمیز نسبت به همراه پیرش بیش از پیش به او علاقمند می . جوان از میان سخنان دختر همسفر فهمید که آن خانم که همراه اوست مادر بزرگ آن دختر زیباست.

پرواز چندین ساعت طول کشید اما برای مرد جوان عجیب بود که با چه سرعتی زمان سپری شده و حالا زمان تحویل چمدانها رسیده بود. مرد جوان با احتیاط آن دو را تعقیب کرد تا به محل انتظار رسیدند. مادر بزرگ خسته شده بود.

را بسوی یک نیمکت هدایت کرد و کوله پشته قرمزش را از روی کمر برداشت و کنار نیمکت قرار داد و چمدانها را روبروی پای مادر بزرگ قرار داد و گفت: " مامانی! همین جا منتظر باش تا یک تاکسی بگیرم. " سپس در میان جمعیت ناپدید شد. مرد جوان که چند نیمکت از آنها فاصله گرفته بود منتظر بازگشت دختر جوان نشسته بود. دقایقی سپری شد تا دختر . با خوشحالی و عجله به : " بلند شو عزیزم! تاکسی

! "

سپس با عجله چمدانهایش را برداشت و به اتفاق مادر بزرگش بسوی خروجی رفتند غافل از اینکه کوله پشته قرمزاش را جا

گذاشته! مسافر جوان از اینکه چنین موقعیت خوبی برای ایجاد یک گفتگو دوستانه بوجود آمده بود با خوشحالی خودش را به کوله پشتی قرمز رساند و آن را برداشت و به خودش گفت: "

است که خودی نشان دهم! " و با هیجان در میان انبوه مسافران به دنبال آن دو رفت تا اینکه سرپیچ خروجی آنها از دیدش . با شتاب خودش را به خروجی

رساند اما افسوس که دیر شده بود و آنها سوار بر تاکسی مسافر جوان را با آن کوله پشتی قرمز به مقصدی نامعلوم ترک کردند. مسافر جوان که بسیار دلخور شده د با دلی فشرده چمدانهایش را برداشت و کوله پشتی قرمز آن دختر زیبا را به کمر انداخت و حدود یک ساعت همچون گمگشته‌ها در خیابان قدم می‌زد و به چشمان جادویی آن دختر فکر می‌کرد.

خودش کلنجار می‌رفت و به خودش می : " ! کوله پشتی را باز کن شاید بتوانی

نشانی از او بیابی! " ه ایی

دوباره به خودش می : " نه پسر!

کوله پشتی قرمز را تحویل فرودگاه بده! "

ه ایی دیگر کلافه از افکار مشوش و فکر کردن به آن دختر زیبا با خودش حرف

می‌زد و چمدان کشان و کوله پشتی به کمر پیاده روها را می‌پیمود. در نهایت خسته کنار پیاده رو یک نیمکت دید، خسته از افکار و پیاده روی طولانی، بر نیمکت ساختمان زیبای آن

طرف خیابان توجه اش را جلب کرد. تابلوی سردر آن را خواند.

به خودش گفت: "پسر پیاده روی ات بیهوده نبود، این هتلی است که اتاق در آن رزرو کرده ای! بپر برو یک دوش آب گرم بگیر! بعدش خدا بزرگه!"

نفس عمیقی کشید و به هتل رفت. مدارکش را نشان داد و به اتاق خودش رهنمون شد. انعامی کوچک به مستخدمی که چمدانش را

برانداز کرد. به خودش گفت: "بد نیست! جیب ما سازگار است!"

کوله پشتی قرمز را روی تختخواب گذاشت و با حسرت به آن نگاه کرد و به خودش گفت: "خیلی بی ارزه هستی!"

نتوانستی با تنها دختری که در کل عمرت مجذوب ات کرده بود آشنا شوی! برو یک دوش آبگرم بگیر! شاید کمی آرام شوی!" سپس سرخورده وسایل شخصی اش

به حمام . پس از استحمام احساس خوبی پیدا کرد. همانطور که با حوله بدن اش

را خشک می‌کرد روی تخت کنار کوله پشتی
بوی خوش عطر دخترانه

دلنشینی از کوله پشتی فضا را پوشانده
او را وسوسه می‌کرد که کوله

را باز کند. چندین بار به خودش گفت: "
نه! فضولی در کوله پشتی یک دختر
کار ناشایستی است!" و از طرف دیگر به
می: "بازش کن! شاید

نشانی از محبوب‌ات پیدا کنی!"

در نهایت نتوانست بر حس کنجکاوی و بوی
خوش آن عطر دخترانه غلبه کند و با
هیجان و عجله زیپ کوله پشتی قرمز را که
یک عروسک عاشقانه بر آن آویزان بود،
! به محض باز کردن زیپ بوی خوش عطر

دخترانه دوچندان مشام او را نوازش داد!
عمیقا آن بوی خوش را چندین بار بوید و
: "احسنت به تو دختر باسلیقه! آفرین

! آفرین!" کمی که آرام شد، در بین
وسایل داخل کیف به جستجو پرداخت. به
آدرس همان هتلی که خود

! با شادی تمام فریاد زد: "خدایا

شکرت! آنها اینجا هستند!

روبروی اتاق من!"

با شتاب و هیجانی عجیب در قلبش بهترین
لباسهایی که همراه داشت از چمدان خارج
کرد و با وسواس همچون مردی که به

خواستگاری می

و کرد و کوله پشتی قرمز دختر را برداشت و به پشت در اتاق آنها رفت. قلبش داشت از هیجان از جا کنده می . ضربان قلبش بالا رفته بود و تندتر از همیشه نفس می‌کشید. باتلاش فراوان به می‌داد و میگفت: " !

! با او هم مثل تمام مردم عادی که هرروز با آنها در ارتباط هستی رفتار کن ! " سپس دستی به موهایش کشید و یقه‌اش را صاف کرد و در زد. دختر در را باز کرد. با خوشرویی سرتاپای مرد جوان را برانداز کرد و با صدایی مهربان پرسید: " بفرمایید پسر! کاری داشتی؟ "

مرد جوان که با رفتار خوبی روبرو شده کمی آرام شد و در حالی که موضوع پیدا کردن کوله پشتی قرمز را شرح می ، چشمانش سرتاسر اتاق را به امید دیدن می ! مادر بزرگ که از خبر پیدا شدن کوله پشتی نو بسیار خوشحال شده بود با خوشحالی فراوان را صدا زد و چند لحظه بعد دختر زیبا به آنها پیوست و با چشمان درشت و زیبایش به چشمان پرنیاز مرد جوان خیره شد و با تشکری بسیار شیرین از او بابت

پس آوردن کوله پشتی‌اش قدردانی کرد و او را به نوشیدن چای دعوت کرد و خاطر نشان کرد که او یک فرشته نجات است چرا که تمام مدارک مهم اش در آن کوله قرار ه. مرد جوان که در کمین چنین پیشنهادی بود با تمام وجود دعوت دختر زیبا را پذیرفت هر سه یک عصر بسیار لذتبخش با گفتگو درباره کار و زندگی داشتند و تا حد زیادی با هم آشنا شدند. هر دو آن جوانان با تایید مادر بزرگ به این نتیجه رسیدند که سلیق و علایق بسیار نزدیکی به هم دارند و با شور و هیجان برای فردای آن روز قرار گذاشتند که با هم در سطح شهر قدم بزنند و از موزه‌ها مکان‌های توریستی دیدن کنند.

پس از صرف چای و شیرینی مرد جوان از آنها خداحافظی کرد و به اتاق خودش . شب هنگام اصلا خواب به چشم اش نیامد. کر دختر جوان با آن

چهره معصوم و دلنشین اش بود و مرتب رفتارهای متین او با نجابت خاصی که مجذوبش کرده بود در ذهن اش مرور می‌کرد. نزدیک سحر بود که کمی به خواب فرو رفت. در رویا خودش را دید که بر لبه پرتگاهی آخرین نیروهایش را صرف می‌کند که دختر مهربان به فریادش می

می‌دهد! از خواب پرید!
سرتاپایش عرق کرده بود و نفس نفس می .
به اطراف نگاه کرد و با خیالی آسوده به
: "خدا را شکر که فقط یک خواب
! " ه ایی آب نوشید و به ساعت

نگاهی انداخت. ساعت هفت :
می . رویش را شست و آماده شد
تا با همراهان جدیدش به گردش در سطح
شهر برود. به در اتاق محبوبش رفت و در
. دختر مهربان با لبخندی دلنشین در
را باز کرد. مرد جوان سرتاپایش را
برانداز کرد و گفت: "واقعاً که خوش
سلیقه هستی! چه لباس زیبایی به تن کرده
ای! هر لحظه از آشنایی با شما بیشتر
از پیش پی به خوش سلیقگی و متانت شما
پی می ! " دختر مهربان که گونه هایش
از خجالت گل انداخته بود با لبخندی بر
: "خیلی ممنون!

می‌بیند! بفرمایید داخل

همین آن می . "

مادربزرگ که به آنها پیوست دختر
مهربان کوله پشته قرمز مورد علاقه اش
به دوش انداخت و هر سه به سطح شهر کوچک
که در کنار جنگل و رودی بزرگ قرار داشت
. در طول مسیر با هم در مورد
آرزوها و موارد مورد علاقه

کردند و مادر بزرگ هم خاطراتی از دوران آشنا شدنش با همسرش را تعریف کرد و سپس در یک رستوران محلی صبحانه صرف کردند. در آنجا با توصیه گارسون بلیط قایق تفریحی خریدند و پس از صرف صبحانه محلی به سمت اسکله رفتند. قایق بزرگ و مجلی در اسکله آنها را سوار کرد و چندین توریست دیگر هم به جمع آنها پیوستند و قایق اسکله را به قصد گردش بر رودخانه عظیم در دل جنگلی انبوه و وحشی ترک کرد. آنها اوقات بسیار دلنشینی را آغاز کرده بودند و از کنار هم بودن و تماشای های زیبای طبیعت لذت می

یکدیگر صحبت می‌کردند و گهگاهی هم از مناظر اطراف عکس می . ساعتی نگذشته بود که کشتی تفریحی با صدایی مهیب در قسمت چپ عرشه با یک قایق ماهیگیری برخورد کرد و دو کودک که به همراه یک بزرگسال که در قایق ماهیگیری محلی حضور داشتند بر سطح آب در بین تکه های پاره شده قایقشان بیهوش بر

به رودخانه پرید کودکان را به سطح عرشه کشتی تفریحی رساند و دو ملوان هم به بالا کشیدن کودکان کمک کردند. نگاهی به محبوبش کرد و دوباره به آب زد

تا مرد ماهیگیر را که زخمی و بیهوش بر آب شناور بود نجات دهد.

نفس زنان خودش را به مرد می‌رساند که ناگهان یک تمساح عظیم الجثه در چند متری آنها ظاهر . مرد شجاع که به مصدوم رسیده بود خود را با آن تمساح زشت و وحشتناک رودررو یافت. امیدی به ! توریستهای حاضر بر سطح

کشتی تفریح با فریاد و سرو صدا سعی در فراری دادن تمساح کردند اما تمساح نزدیکتر می‌شد مادر بزرگ از دیدن آن صحنه بیهوش در آغوش دختر مه

دختر مهربان او را در کنار عرشه خواباند و با شتاب کوله پشتی قرمز را از روی شانه‌های اش برداشت به سمت نوک عرشه دوید با فریادی زنانه و با تمام نیرو کوله پشتی را به سمت دهان گشوده تمساح که به قصد حمله به مرد جوان باز شده بود پرتاب کرد و کوله پشتی

ه ایی محکم وارد دهان زشت تمساح با آن ردیف از دندان‌های تیز شد و بند کوله پشتی قرمز بر روی فک تمساح تابید و دهان تمساح تقریبا قفل شد! تمساح که از آن ضربه ناگهانی گیر شده بود دم اش را در آب کوبید و با

تغییر مسیر به ساحل بازگشت.

که از این حرکت شجاعانه محبوبش شگفت زده شده بود برای لحظه‌ایی به او خیره شد و با تکان دست خبر سالم بودنش را به او و تمام کسانی که از عرشه کشتی با هیجان اعمال او را دنبال کرده بودند . شجاع مرد شنا کنان ماهیگیر

زخمی را به سمت کشتی تفریحی کشاند توریست‌ها و ملوان‌ها آنها را به عرشه . ملوان‌ها مشغول به رسیدگی به مجروحین شدند و مادر بزرگ که بهوش آمده بود به‌مراه دختر زیبا و توریست‌ها دور شجاع مرد حلقه زدند و از او قدردانی کردند. شجاع مرد به محبوبش رو کرد و او : " عزیزم واقعا که بموقع آن کوله ی قرمز مورد علاقه ات را فدا کردی! " همه به اتفاق خندیدند و دختر زیبا در حالی که کنار بدن سرتاپا خیس شجاع مرد زانو زده بود و توجه‌های هاش به او تقدیم می‌کرد جواب داد و گفت: "عزیزم اگر تو این کوله پشتی قرمز را پیدا نمی‌کردی و آن را به من نمی‌دی هرگز نمی‌توانستم تو را نجات دهم و حتی با تو شجاع مرد زندگی ام آشنا شوم! "

پس از اتمام آن سفر پر هیجان، شجاع مرد با محبوب زیبایش ازدواج کرد و در مسیر پر هیجان زندگی دوباره با هم

همسفر شدند.

امید یگانه نیاز
جوانه هاست.

سرک بینوا در قسمت فقیرنشین شهر به
مادر بیمار و خواهران کوچکش زندگی ر
به سختی می . با آنکه او سن کمی
داشت اما بسیار سخت کوش و مسئولیت پذیر
. پسرک بینوا برای امرار معاش به
آوری و بازیافت قوطی‌های پلاستیکی و
فلزی نوشابه‌ها می . او هر روز
کارش را از طلوع تا غروب با تمام شرایط

می . او که در بین زباله‌ها به
دنبال روزی خود بود هرگز از این کار
نمی‌کرد. هر ازگاهی بچه‌های هم
سن و سال او که های مرفه یا
متوسط بودند او را تحقیر می‌کردند ا
او که نسبت به همسن هایش از شعور
بالاتری برخوردار بود هرگز ذره‌ایی
ناراحتی به دل خود راه نمی .

ایمان داشت که نور خداوند در قلب همه انسانها حضور دارد. ممکن است نور خداوند در اثر گناهان شخص کم نور شود اما هرگز خاموش نخواهد شد. همیشه مادرش به او یاد آ می می : " ! خداوند نور ابدی است" .

عید سال نو نزدیک بود. او هم چون اکثر . اما خوشحالی او بخاطر

خریده‌های سال نو نبود بلکه فقط بخاطر افزایش شانس یافتن قوطیهای بازیافتی بیشتر از سطح شهر بود. تعدادی از اهالی محله‌های بالاشهر که او در میان زبانه هایشان قوطی پیدا می‌کرد برایش لباس و کفش‌های

را کنار می و او نیز با خوشحالی می‌پذیرفت. به او یاد داده بود که هدیه و لطف دیگران را از صمیم قلب بپذیرد چون در پشت هر کار خیر خداوند حضور دارد.

اینکه او برخلاف همسن هایش نمی خرید عید لذت ببرد اما با اینحال باز اوقات عید را دوست می . او از دیدن چراغانی خیابانها و کوچه‌ها می احساس شادی عمیقی می‌کرد .

چند روز قبل از عید مادر بیمارش هوس خوراک ماهی شب عید کرده بود. پسرک بینوا هم برای اینکه بتواند این آرزوی

مادر را برآورده کند به ساعات کاری اش افزوده بود تا شاید بتواند پول بیشتری به دست بیاورد و برای یکبار هم که شده یک شام مفصل عید در کنار هم صرف کنند! چند روزی سپری شد.

پول کافی برای خرید ماهی شب عید فراهم کرد. همیشه او پول‌هایش در یک کیف کوچک که بر گردنش آویخته بود نگه می‌داشت. یک روز قبل از خرید ماهی‌هایش را گم کرد! همه کوچه‌ها

مسیرهای که تردد کرده بود به دنبال کیف پولش جستجو کرد اما نتوانست آن را پیدا کند! خسته و وامانده کنار کانال آبی که از میان شهر می‌گذشت نشست تا کمی خستگی در کند! همانطور که روی نیمکت نشسته بود و به جریان آب خیره شد و آرزو کرد: "ای کاش این کانال آب ماهی داشت

و می‌توانست ماهی‌گیری کند!"

چند صد متر بالاتر از محلی که او نشسته بود یک کامیون حمل ماهی بر اثر ترمز شدید کمی لغزش خورد و یکی از جعبه‌هایش به داخل کانال سقوط کرد! جریان آب جعبه را بسوی پسرک هدایت کرد. پسرک که همچنان به جریان آب چشم دوخته بود متوجه جعبه شد و با یک حرکت سریع آن را از آب گرفت و به خودش گفت: "فکر

کنم به درد جادادن وسایل
!" با عجله در جعبه را گشود.
!چند لحظه بی
حرکت بالای سر جعبه باز شده نشست تا به
. جعبه پر بود از ماهی تازه! به
:"پسر وسوسه نشو! این حق تو
نیست!"

آدرس مغازه را از روی جعبه یافت و
جعبه را روی چرخ دستی‌اش
بسوی مغازه به راه افتاد. پس از یک
را ی

مغازه صحبت کرد و همه جریان را تعریف
کرد. صاحب مغازه که در شرف اخراج
بود با خوشحالی پسرک را در
آغوش کشید و از او تشکر کرد و به او که
های کهنه و آن گاری

دستی پر از قوطی و پلاستیک
که پسرکی بینواست پیشنهاد کار در
پرورشگاه ماهی داد و یکی از بزرگترین
ماهی‌هایش را از میان یخها خارج کرد و
درمیان کاغذ پیچید و به دست پسرک داد.
پسرک بینوا با شادی تمام به سمت خانه
بازگشت و برای شام عید یک غذای خوشمزه
صرف کردند پس از آن روز آنها همیشه
عیدهای شاد و باصفایی داشتند و لها
بعد او پرورشگاه ماهی خودش را افتتاح

کرد!

نجابت همچون بال‌های یک فرشته
انسان را به اوج می .

شهر به تصرف نیروهای وحشی و بی رحم
! دخترکی بی پناه
ترسان که بر خلاف دوستانش توانسته بود
دست دشمن فرار کند به سختی جایی
زیر یک تنه درخت که در کنار رودخانه
سقوط کرده بود پیدا ک و پنهان شد

پاهایش در آب رودخانه خیس و از سرما
گرخت شده بود. به ساعت مچی زیبایی که
پدرش قبل از پیوستن به جبهه مقاومت به
او هدیه داده بود نگاه انداخت.

هفت ساعت بود که بی حرکت آنجا پنهان
می . احساس بی پناهی شدیدی قلبش را
مهربانی‌های

ذهنش مرور می‌کرد. اشک از گوشه چشمان
زیبایش جاری شد! به آر می پلک‌هایش را
! احساس ضعف شدیدی داشت و سرش گیج

می چشمان درشت و زیبایش را بست و بی
هوش شد!
ساعاتی گذشت صدای چکمه‌های
به خود آورد.
کرد.

قبلا شنیده بود که دشمن وحشی چگونه با
یدهای می‌کند! بدن ظریفش
همچون بید می‌لرزید! ناگهان چهره
یکی از آن دشمنان وطن بالای سرش ظاهر شد
نگاه پلیدش به‌ای به او خیره
اش مچ دستان ظریف
دخترک بی پناه را محکم گرفت و انگار یک
صید را از دام بیرون می‌کشد با یک حرکت
سریع و خشن او را از زیر کنده درخت
بیرون کشید و با فریادهای متوالی اعلام
می‌کرد که " ! خودم اسیرش
کردم! "

پلیدشان دخترک لـرزان را ورنه از
می‌کردند! های شیطانی آنها دخترک
اسیر را به یاد گرگ‌هایی انداخت که قصد
حمله به گله گوسفندهایشان را داشتند و
پدرش قبل از حمله
رهايي داده بود. پدرش تیرانداز ماهری
ها

ثانیه از پا درآورده بود! دخترک اسیر

آرزو کرد که ای کاش پدرش به فریادش می‌رسید!

آن مزدور کریه او را بلند کرد و بر یک نفربر - که پر از دختران و زنان کرد. دخترک به گوشه -

نفربر خزید. خودش را مچاله کرد و محکم پاهایش را در آغوش کشید. به دور و برش نگاهی انداخت. تعدادی از همکلاسی هایش در بین اسرا بودند. مزدوران پلید دشمن بالای سر آنها کشیک می . دخترک با حرکت چشمانش رضایت خود را از حضور می . همه چهره‌ها

و ترسان از آینده نامعلوم !
هراز گاهی صداهاى مهیب انفجار خبر از حضور نیروهای مقاومت در آن منطقه می و همین مسئله دلگرمی وصف ناپذیری در قلب دخترک بوجود می . پس از ساعاتی .

دخترک بیچاره از ترس به شدت می‌لرزید. سعی کرد با دوستانش که در بین اسرا حضور داشتند صحبت کند که با واکنش وحشیانه نگهبان‌های !

نفربر در کنار ساختمان اشغالی مدرسه متوقف شد و سربازان خود فروخته دشمن با حرکت‌های تند و زننده همه آن زنان و را از نفربر پیاده کردند و یک

صف از اسرا تشکیل دادند و آنها بین دو ردیف مزدور تا دندان مسلح دادند تا وارد سالن اصلی مدرسه که در طبقه دوم قرار داشت شوند.

در طول آن مسیر نگاه‌های شیرانه و شهوت‌پرست آن مزدوران پلید بر آن زنان و دختران سنگینی می‌کرد. بالاخره به سالن مدرسه وارد شدند. جوانترها را از ترها جدا کردند و مسن‌ترها را به آشپزخانه و انبار فرستادند تا به کار اجباری پردازند.

و اما دخترک جوان که بدترین شرایط پیش آمده در عمرش را تجربه می‌کرد باچشمان زیبایش که ترس در آن موج می‌زد به هر سو می‌کرد. مزدوران دشمن به آرامی با هم صحبت می‌کردند و به آن دختران جوان می‌کردند با آن نیشخندهای

شیطانی
می ! در همان حالی که قلب دخترک اسیر به شدت می‌تپید یکی از مزدوران

! در یک

لحظه کوتاه همه نیروهای حاضر در صحنه دشمن به حالت آماده باش درآمدند.

زشت صورت و زشت سیرتی وارد به دختران اسیر نزدیک شد و

یک یک آنها را سر تا پا واری می‌کرد. هنوز چند نفر بیشتر را ندیده بود که به دخترک زیبا رسید. خوب به دخترک زیبا نگاه انداخت و لبخندی کثیف به سمت

شت و با معاونش که در کنار در ایستاده بود شروع به صحبت شد و با دست به دخترک زیبا اشاره کرد و پس از گفتگویی کوتاه سالن را ترک کرد. دخترک بینوا که پی به نیت شیطانی آن فرمانده کثیف دشمن برده بود و هرگز نمی‌خواست که قربانی شهوترانی آن مزدوران پلید شود با یک حرکت سریع خودش را به پنجره‌ایی نیمه باز که در چند قدمی‌اش

رساند و به بیرون پرید! در آن لحظه بهشتی همه جا را سکوت عجیبی فراگرفته!

او برای لحظاتی سبک بالی فرشتگان را تجربه می‌کرد. یک حالت عجیب رهایی و!

اما طولی نکشید که با برخورد محکمی بر سطح زمین همه جا در یک لحظه سفید شد و دیگر هیچ نفهمید!

همه جا تاریک بود! فهمید که چشمهایش بسته اند با زحمت فراوان پلکهای سنگین اش را باز کرد!

چندین بار پلک زد تا چشمهایش به نور عادت کنند! چهره مهربان پدرش را که با

لبخندی بر بالین ایستاده دید!
سعی کرد بلند شود و پدر را در آغوش
بگیرد اما درد در پاهای شکسته‌اش
می .

ه‌ایی بر پیشانی‌اش

: "آرام باش عزیزم!

اینجاست! "

دخترک دردهایش را فراموش کرد!

خوشحالی حضور پدر در

نمی‌گنجید! شروع به گریستن کرد!

او پس از پرس و جو از پدر فداکارش
متوجه شد که درست پس از پریدنش از طبقه
نیروهای مقاومت با

فرماندهی پدرش دشمن را غافلگیر کرده

آن اسرای بینوا را نجات داده اند!

دخترک که به پدرش افتخار می‌کرد او را

مام وجود بوسید و تمام ترسهایش از

بین رفت! پس از یکماه پاهای شکسته

دخترک بهبود یافت او نیز به هسته

مقاومت پیوست و در بهداری نیروی مقاومت

پدرش به درمان مجروحان جنگی پرداخت.

نگذاریم مشغولیت‌ها های امید ایمان و محبت بازدارد.

دختر جوان غمگین چند هفته‌ای بود که ناراحتی در یک حادثه تصادف مرگبار را سپری می‌کرد هنوز باورش سخت بود اما تمام تلاش را می‌کرد. او همچون سابق به کار نقاشی از طبیعت بازگشته بود. الگوی جدید نقاشی‌اش یک پل زیبا که از بالای دره‌ای به‌ایی آرام و زیبا در میان آن که ه‌ایی رویایی برای نقاشان و عشاق طبیعت آفریده شده بود. آنجا همچون گوشه‌ای از بهشت بر روی زمین بود. او در حال رانندگی بسوی آن پل زیبا بود که با یک راننده بی‌مبالات! آن راننده با سرعتی بسیار بیشتر از سرعت مجاز از کنار خودرو دخترک هنرمند همچون گلوله‌ای رها شده از تفنگ عبور کرد.

دخترک نقاش به یاد مادرش افتاد که خود قربانی یکی از همین افراد بی‌ملاحظه و کوتاه نظر شده بود. دخترک همیشه عقیده بر این داشت که اینچنین افرادی که تمایل به رعایت اصول و قوانین رانندگی می‌توانند تبدیل به هنجارشکن و قاتلین آینده شوند. چه در تصادف و یا چه در نزاع خیابانی یا درگیریهای خانوادگی آنها می‌توانند مشکل ساز شوند! همانطور که او در افکار خود غوطه ور بود با صدای وحشتناک و گوش‌خراش ترمز گرفتن ناگهانی آن راننده خودپسند به ! او سرعتش را کاهش داد و با

دقت نگاه کرد و پیش خود زمزمه کرد و : "چی شد؟ خدا به خیر کند ! "

پس از لحظاتی متوجه شد که آن راننده ناشی با جسمی بر روی آن پل زیبا برخورد کرده ! نزدیک تر شد.

هیچ توجهی پایش را بر پدال گاز فشر صحنه تصادف را با سرعتی زیاد ترک کرد! دختر جوان به پل نزدیک تر شد و تازه می‌توانست دقیق ببیند که آن راننده خودخواه یک اردک مادر به همراه جوجه هایش را زیر گرفته و صحنه غم‌انگیزی را ! مادرش را به یاد آورد.

خودرواش را در کنار ایمن جاده پارک کرد

وی جسد آن اردک‌ها . جسم بی
جانشان را به کنار جاده منتقل می‌کرد که
متوجه شد یکی از هفت جوجه‌ها

می‌کند!

بغضی درگلو جوجه اردک بی پناه را آرام
در دست گرفت و جعبه ابزار نقاشی‌اش
در صندوق عقب خالی کرد و جوجه را در آن
قرار داد و اشک ریزان سوار بر خودرو به
خانه حرکت کرد. در تمام طول مسیر

به آن خودرو قرمز اسپورت و صحنه تصادف
فکر می‌کرد و اشک می‌ریخت تا به خانه
رسید. آن واقعه تلخ را به پدرش تعریف
کرد و گفت: " می‌خواهم از این

جوجه تنها و بینوا نگهداری کنم ! "

پدر هم مثل همیشه او را درک کرد

رویی باز از پیشنهاد او استقبال کرد.

چندین ماه گذشت. دخترک مهربان بخوبی
از جوجه اردک نگهداری کرده بود حتی نام
سفیدبال را نیز بر آن نهاده بود.

صدایش می‌زد سفیدبال چون برخلاف اردک‌های
دیگر دوبال کاملاً سفید داشت!

یک شب دختر جوان مادرش را در رویا
شبانه دید. مادر با چهره‌ایی

لباسی سرتاسر سفید با صدایی دلنشین از
او خواسته بود که سفیدبال را به طبیعت
. بآنگه دختر مهربان خیلی

سفید بال را دوست می‌داشت پس از دیدن آن خواب تصمیم گرفت تا خواسته مادرش را انجام دهد و به این نتیجه رسیده بود که بهترین مکان برای یک اردک وحشی همانا طبیعت است!

او سفیدبال را در جعبه‌ای بسوی آن پل زیبا به راه افتاد. رسیدن به پل جعبه را برداشت و بسوی ه‌ایی که از زیر می‌گذشت راهی شد و او را در میان یک دسته اردک وحشی که در حال شنا بر رودخانه بودند رها کرد. دختر مهربان احساس دل‌بستگی عجیبی به سفیدبال داشت اما با قطرات اشک اش با آن وداع کرد و به خانه بازگشت. چند ماه گذشت تا دخترک نقاش به نبودن سفیدبال عادت کند.

بود و کم کم پاییز با زیبایی فریبند می‌رسید. دخترک نقاش تصمیم گرفت که به پل رویایی برود و از منظره پاییزی آن پل زیبا یک نقاشی به یاد ماندنی خلق کند و شاید هم موفق به دیدن سفیدبال!

ی‌اش

بطرف پل به راه افتاد. در تمام مسیر می‌کرد که "خدایا! ای کاش سفید بال را ببینم!"

شب گذشته باران شدیدی باریده بود همه جا بوی خوش خاک خیس خورده به مشام می‌رسید. تقریباً نزدیک به پل شده بود که یک دسته جوجه اردک بانمک بر روی جاده ظاهر شدند. دخترک نقاش با دقت نگاه کرد. نمی ! سفیدبال با جوجه هایش بود!

خودرواش را پارک کرد به سرعت به سمت آنها دوید. کمی با آنها بازی کرد اما گویا سفیدبال چیزی برای فهماندن به دختر مهربان داشت! به دور او می‌چرخید و مضطرب به نظر می‌رسید! ه ایی عجیب و به یادماندنی برای دختر مهربان بود. با شادی تمام با آنها بازی می‌کرد که ناگهان صدایی هولناک در فضای پیچید و سکوت دلنشین آنجا را شکست و زمین به شدت لرزید!

دخترک با ترس به اطراف نگاه کرد تا علت آن اتفاق را بیابد!
پل فروریخته بود! بارندگی شدید شب گذشته باعث آن بود!
سفیدبال را در آغوش کشید و از آن تشکر کرد و خدای را شکر گفت که سفیدبال از مرگ حتمی نجات یافته بود!